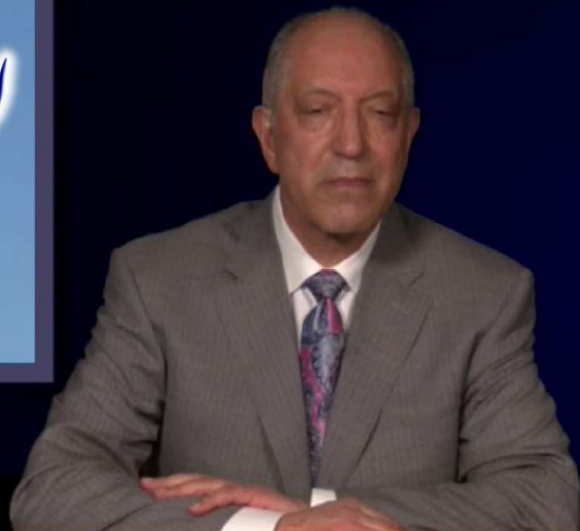


بیهیک جام، رای سپر خرابیت
مکو فردا که فراتنا خیر آفت
مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۳۶

اجرا: پرویز شهبازی
۱۴۰۰/۰۹/۰۳



مشکر کامل برنامه شماره ۸۹۳
کنج سخنرانی
www.parvizshahbazi.com



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۳۶)

بده يك جام، ای پیر خرابات
مگو فردا، که فی التَّأخیرِ آفات

به جای باده دَرده خونِ فرعون
که آمد موسیِ جانم به میقات

شرابِ ما ز خونِ خصم باشد
که شیران را ز صیادیست لذات

چه پرخونست پوز و پنجه‌ی شیر
ز خونِ ما گرفتست این علامات

نگیرم گور و نی هم خونِ انگور
که من از نفی مستم، نی ز اثبات

چو بازم، گردِ صیدِ زنده گردم
نگردم همچو زاغانِ گردِ اموات

بیا ای زاغ و بازی شو به همت
مُصَفًّا شو ز زاغی پیشِ مصفات

بیفشان وصف‌های باز را هم
مُجَرِّدتر شو اندر خویش چون ذات

نه خاکست این زمین، طشتیست پر خون
ز خونِ عاشقان و زخمِ شهمات

خروسا چند گویی صبح آمد؟
نماید صبح را خود نورِ مشکات

با سلام و احوال‌پرسی برنامه امروز گنج حضور را با غزل شماره ۳۳۶ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

بده یک جام، ای پیر خرابات مگو فردا، که فی التَّأخِرِ آفات

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۳۶)

فی التَّأخِرِ آفات، یعنی در تأخیر زیان‌هاست، تقریباً یک ضرب‌المثل است. پیر خرابات، راهنمای مسیر معنوی، هر پیری و همه ما می‌دانیم بهترین پیرها همین خود زندگی است که موقع فضاگشایی ما به او وصل می‌شویم. یعنی ما او می‌شویم.

پس بده یک جام، ای پیر خرابات، می‌گوید یک جام پر از شراب به من بده ای پیر خرابات من، همان‌طور که عرض کردم می‌توانید با فضاگشایی بسیار شدید وصل بشوید به خود زندگی، به خود خداوند و شراب را از فضای یکتایی یا فضای غیب بگیری و می‌گوید که این کار را به آینده موکول نکن.

مگو فردا که در تأخیر و انداختن این پدیده بیداری از خواب ذهن به آینده که زمان مجازی است، دارای ضرر و زیان است. اصطلاح «فی التَّأخِرِ آفات» یعنی در تأخیر و به آینده انداختن کار زنده شدن به زندگی که کار این لحظه است، دارای زیان‌هاست، معنی‌اش این است که ما این لحظه نمی‌توانیم از مقصود اصلی ما از آمدن به این جهان که زنده‌شدن به بی‌نهایت و ابدیت خداوند است، غافل بشویم. این لحظه نمی‌توانیم از آن غافل بشویم و این کار فقط در این لحظه صورت می‌گیرد.



شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)



شکل شماره ۱ (دایره همانندگی‌ها)



شکل شماره ۲ (دایره عدم)

اما همین‌طور بیت اشاره می‌کند به درک کامل این مطلب که همین‌طور که این شکل‌ها نشان می‌دهند، انسان به‌صورت هشیاری‌آمده به این جهان، طبق این شکل [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] با چیزهای مهمی که ذهنش برای بقایش نشان می‌دهد همانیده می‌شود [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] و همانیده می‌شود معنی‌اش این است که یک چیزی را که برایش مهم است و جامعه یا پدر و مادرش به او یاد داده‌اند این چیز برای بقای تو مهم است، مثل پول، مثل افراد خانواده که همه این‌ها را ما به‌صورت تصویر ذهنی تجسم می‌کنیم، به آن‌ها به‌عنوان هشیاری یا امتداد خدا حس وجود تزریق می‌کنیم، از آن به بعد آن‌ها می‌شوند مرکز ما. پس مرکز ما از عدم که قبل از آمدن به این جهان بود [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] تبدیل می‌شود به جسم [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)].

جسم شدن مرکز ما یعنی به چشم عدم یک عینک مادی زدن و از طریق این چیزهایی که در داخل دایره نوشتیم، جهان و خود و خداوند را دیدن و در نتیجه از پریدن از این فکر به آن فکر یا از این مرکز مادی به آن مرکز مادی یک تصویر ذهنی ایجاد می‌شود به نام من‌ذهنی که این من‌ذهنی در زمان روان‌شناختی است. شما می‌دانید که هر چیزی که در این جهان به‌صورت جسم درآمده باشد، با زمان تغییر می‌کند، متغیر است چراکه هر چیزی که ما می‌توانیم با ذهنمان تجسم کنیم، آفل است یعنی گذرا است. گذرا بودن معنی‌اش این است که آن چیز با زمان تغییر می‌کند. شما به خودتان نگاه کنید می‌بینید که فکرهایتان تغییر می‌کنند، بدن‌تان تغییر می‌کند، میزان دارایی‌تان تغییر می‌کند، هر چیزی که شما با ذهن می‌توانید تجسم کنید، در حال تغییر است، پس این‌ها همه آفل هستند.

توجه به آفلین یعنی چیزی که ذهن نشان می‌دهد و حداقل فهمیدن این‌که آفلین نمی‌توانند در مرکز من باشند بسیار مهم است. چرا در مرکز من نمی‌توانند باشند؟ علتش این است که من را به جسم تبدیل می‌کنند و بنابراین این فرض یا این نگاه یا این دید که جسمی که من الان از جنس فکر یعنی فکرهاهای همانیده‌شده درست کردم، یعنی من‌ذهنی، یک روزی تغییر خواهد کرد و به خداوند تبدیل خواهد شد. چون مقصود ما این است که وقتی که



شما به صورت مرکز عدم [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] و از جنس هشپاری آمدید به این جهان و همانیده شدید با چیزها [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] برای این‌که جسمیت را تجربه کنید، برای این‌که بتوانید باقی بمانید، فردیت خودتان را، جدا بودن خودتان را از دیگران تجربه کنید، پس از آن، گفتیم ما باید دوباره تبدیل به همان دایره اول بشویم [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)].

فرآیند این کار این است که اول باید همانیده بشویم [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] نمی‌شود همانیده نشویم. ولی وقتی همانیده شدیم و یک من‌ذهنی که جسم است درست کردیم و شروع کرد این من‌ذهنی با زمان تغییر کردن و این زمان، زمان حقیقی نیست روان‌شناختی است، چون اصل ما از جنس باز هم هشپاری یا عدم و از جنس این لحظه است. فعلاً موقتاً ما یک من‌ذهنی درست کردیم که این در زمان تغییر می‌کند، مثل هر جسم دیگر. ما نمی‌توانیم مثل هر جسم دیگر با زمان تغییر کنیم و این کار اولاً دردناک است برای این‌که مرکز ما دائماً فرو می‌ریزد، عوض می‌شود و ترس ایجاد می‌کند. ترس هیجان است و هیجان‌ها از اعمال فکری‌های هم‌هویت‌شده روی جسم ما، یعنی بدن ما پدید می‌آیند. هیجان‌ها می‌توانند مخرب باشند، مثل خشم، مثل ترس، مثل حسادت، و این‌جور هیجان‌ها در ما به وجود می‌آید و این‌ها تبدیل به دردهایی مثل رنجش و کینه و حسادت می‌شوند. این دردها ما را از پا درمی‌آورند، جسم ما را خراب می‌کنند، فکر ما را خراب می‌کنند.

از طرف دیگر این‌حالت که شما فرض کنید این من‌ذهنی شما باید بماند و با دقت و ممارست شما با زمان تغییر کند، بالاخره این من‌ذهنی، خودش حضور بشود. تأخیر یعنی همین دیگر، تأخیر یعنی من می‌خواهم من‌ذهنی را که با زمان تغییر می‌کند نگه دارم و این، این‌قدر من‌ذهنی خوبی بشود که تبدیل به خدا بشود. ولی شما می‌دانید تبدیل به خدا شدن یا به وحدت مجدد یا هشپارانه رسیدن و زنده‌شدن به زندگی، روی زندگی قائم شدن، مستلزم از بین رفتن این من‌ذهنی است. تا من‌ذهنی هست ما نمی‌توانیم با خداوند یکی بشویم و به منظور آمدنمان به این جهان برسیم. منظور، همین مقصود است. کلمه انگلیسی‌اش purpose هست. Purpose با هدف فرق دارد. به حضور زنده‌شدن هدف نیست چون هدف همیشه در زمان است. هدف مثل این است که شما می‌گویید که من می‌خواهم تا آخر امسال یک مدرکی بگیرم، این هدف شماست. یک موضوعی است که در زمان است، اتفاق خواهد افتاد، یک چیز مادی است، ولی منظور این لحظه قابل اجرا است. پس زنده‌شدن به زندگی این لحظه صورت می‌گیرد و مستلزم این دقت و حداقل فهمیدن شماست که به درستی می‌گویید شما، یا مولانا راست می‌گوید، ما من‌ذهنی داریم، این من‌ذهنی اگر بماند و در زمان تغییر کند، این من‌ذهنی خودش اگر بماند تبدیل به حضور نخواهد شد. بالاخره صد سال هم بماند، همین من‌ذهنی خواهد شد. من باید یک کاری کنم این من‌ذهنی متلاشی بشود، نم‌اند تا من به حضور زنده بشوم و آن، این لحظه صورت می‌گیرد چون اگر اجازه بدهم این در



زمان تغییر کند و من بروم آینده، این من ذهنی خودش را نگه خواهد داشت و من به عنوان شعور زندگی، الآن همه مان به صورت هشیاری ناظر داریم تأمل می‌کنیم که بله من، من ذهنی‌ام را می‌بینم و این دارد تغییر می‌کند، دارد من ذهنی بهتری می‌شود. قبلاً دروغ می‌گفت الآن نمی‌گوید، غیبت می‌کرد الآن نمی‌کند، عبادات خودش را می‌کند و همه قوانین را هم رعایت می‌کند، من ذهنی خوبی است، می‌خواهم نگه دارم آن را. ولی این اگر بماند، شما به حضور زنده نمی‌شوید. با این من ذهنی می‌میرید می‌روید.

در نتیجه در این اشتباه باقی ماندن که من، من ذهنی را نگه دارم بالاخره این یک جایی مرا به خدا زنده خواهد کرد، غلط است. این یعنی تأخیر انداختن حضور، یعنی در زمان بودن، من ذهنی را ادامه دادن و این کار سبب می‌شود که من ذهنی قوی‌تر بشود یا موذی‌تر بشود و هرچه من ذهنی موذی‌تر می‌شود، قوی‌تر می‌شود، حتی من ذهنی معنوی می‌شود، خطرناک‌تر است. یک من ذهنی معنوی که همه کارهای عبادی‌اش را هم دارد انجام می‌دهد ولی درد ایجاد می‌کند، به اصطلاح خیلی سخت است که آدم ببیند کارهای غلطش را، در نتیجه هرچه به تأخیر می‌اندازیم این یا بدتر می‌شود، درد بیشتری ایجاد می‌شود، ممکن است یک جای بدن من را خراب کند، فکرهای من مغشوش می‌شود، اصلاً ممکن است از بین بروم من و به آن مقصود نرسم و آسیب‌های فراوان این من ذهنی می‌زند که شما آشنا هستید. ممکن است یک جایی آدم اموالش را از دست بدهد، از همسرش جدا بشود، یا کسی از زندگی‌اش بمیرد در نتیجه چنان ذهنش مغشوش بشود که دیگر امکان نداشته باشد که برگردد به کار معنوی‌اش ادامه بدهد بنابراین تأخیر و به آینده انداختن این غلط است، توهم است؛ یعنی ادامه من ذهنی است و با این توضیحات شما این کار را نخواهید کرد. فردا نخواهید گفت، من ذهنی را ادامه نخواهید داد با این امید که من ذهنی تبدیل به حضور من خواهد شد. من ذهنی خوب و عالی، انعطاف‌پذیر که با همه کنار می‌آید این همین حضور است دیگر، دیگر لزومی ندارد ما کار کنیم.

پس بنابراین ما فهمیدیم این کار غلط است [شکل شماره ۱ (دایره همانندگی‌ها)] روی این موضوع مطالب زیادی خواهیم خواند، بلکه جا بیفتد در ما و ما قبول کنیم که این کار اشتباه است.

و همین‌طور که بارها صحبت شده، گرفتن جام از پیر خرابات یعنی دوباره عدم کردن مرکز [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] و این کار با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه صورت می‌گیرد. شما می‌بایستی که به خودتان نگاه کنید و خودتان را زیر نورافکن خودتان بگذارید به صورت حضور ناظر به خودتان نگاه کنید ببینید که چه جوری شما این اشتباه واضح را ادامه می‌دهید! یعنی من ذهنی را ادامه می‌دهید، به این امید که من ذهنی در آینده به حضور زنده بشود. و اگر خوب دقت کنید خواهید دید که شما به این علت این اشتباه را ادامه می‌دهید که با



چیزی که من ذهنی در این لحظه نشان می‌دهد یعنی ذهن نشان می‌دهد، شما با آن کار دارید یک چیزی از آن می‌خواهید یا خوشتان می‌آید یا بدتان می‌آید، در برابرش مقاومت می‌کنید و مقاومت کردن یعنی یک کاری با آن چیزی که ذهن ما نشان می‌دهد داشتن؛ مثلاً از آن زندگی خواستن، انتظار هويت داشتن، انتظار خوشبختی داشتن. آن چیزی که ذهن ما نشان می‌دهد، یادمان باشد، یک چیز آفلی است، یک چیزی است از این جهان که دارد تغییر می‌کند. اگر شما مقاومت بکنید در مقابل آن برای این‌که بد نشان می‌دهد یا خوشحال بشوید برای این‌که خوب نشان می‌دهد، پس شما با آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد کار دارید درست است؟

اگر این طوری باشد شما این اشتباه را ادامه خواهید داد؛ گرچه که فهمیدید و می‌دانید نباید ادامه بدهید. اما اگر این موضوع را بدانید که آن چیزی را که ذهن من نشان می‌دهد خوب نشان می‌دهد یا بد نشان می‌دهد، خوبش من را خوشحال می‌کند، بدش من را غمگین می‌کند، برای من مهم نیست، معتبر است، مهم نیست. معتبر با مهم فرق دارد، معتبر یعنی من می‌فهمم امروز پنج هزار دلار مثلاً ضرر کردم پولم رفت، این معتبر است، ولی مهم نیست، چرا؟ برای این‌که اگر به این کار که ذهن نشان می‌دهد مقاومت کنید و درگیر بشوید شما از فضاگشایی می‌مانید؛ پس وظیفه شما این است که، برای این‌که این اشتباه را ادامه ندهید، هرچه که ذهن نشان می‌دهد معتبر باشد ولی در اطرافش فضا باز کنید و مهم‌ترین چیز برای شما در این لحظه همین فضای گشوده شده باشد. حالا اگر شما بتوانید فضا را خیلی باز کنید شما جام شراب را از ساقی زندگی می‌گیرید؛ یعنی بیت را دارید اجرا می‌کنید. و ولی درگیری با آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد در آدم‌ها، شرطی شده، آدم‌ها عادت کرده‌اند که از چیزی که ذهن در این لحظه نشان می‌دهد زندگی بخواهند، درگیر با آن بشوند، نمی‌توانند نشوند؛ پس شما باید آگاه از این موضوع باشید که این اشتباه را شما خواهید کرد. اگر این اشتباه را نکنید و مرتب این فضا را باز کنید و از پیر خرابات حالا فرض می‌کنیم در این‌جا خود خداوند است و زندگی است این فضا باز می‌شود، باز می‌شود و هویتی که قبلاً سرمایه‌گذاری کردید، حس وجودی که سرمایه‌گذاری کردید، زندگی‌ای که سرمایه‌گذاری کردید در این چیزهای حاشیه‌ای یواش‌یواش پس گرفته می‌شود و تبدیل می‌شود به فضای گشوده شده و شما دوباره تبدیل می‌شوید به یک دایره بی‌نهایت بزرگ [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] با مرکز عدم که این زنده شدن به بی‌نهایت خداوند است، یا آمدن و مستقر شدن در این لحظه ابدی است و این منظور ما در این جهان است و این برنامه هم برای این کار است.

خوب، که شما موفق می‌شوید؛ پس حداقل عمیقاً درک می‌کنیم که این اشتباه واضح را که من از فکری به فکر دیگر می‌پریم درحالی‌که اهمیت می‌دهم به چیزی که ذهنم نشان می‌دهد و فضاگشایی نمی‌کنم، دارم به زنده شدن به خداوند یا حضور را به عقب می‌اندازم، به آینده می‌اندازم و این فرض غلط این پدیده است که این من‌ذهنی



یک جایی در آینده به حضور خواهد رسید و من تصمیم گرفته‌ام این اشتباه را نکنم و اگر این اشتباه را کردم یعنی در این لحظه فضاگشایی نکردم، اصطلاحاً می‌گویم برگردم یا توبه کنم و فضاگشایی کنم. و بارها ما اشتباه خواهیم کرد، مقاومت خواهیم کرد به اتفاق این لحظه و قربانی اتفاق خواهیم بود. دوباره یادمان می‌آید که اشتباه کردیم، برگردیم فضاگشایی کنیم، از خرد فضای گشوده شده استفاده کنیم.

اما، اجازه بدهید ابیاتی از مثنوی و همین‌طور از دیوان شمس برایتان بخوانم قبل از این‌که ابیات غزل را یکی یکی بررسی کنیم و می‌دانید این‌که ما برعکس خواسته‌های من‌ذهنی که شرطی شده است بخوایم عمل کنیم مستلزم درد هشیارانه است. حتی قبول این‌که من من‌ذهنی دارم خودش دردناک است، مردم زیربار نمی‌روند و چراکه هر من‌ذهنی دچار بیماری کمال‌طلبی است، هر من‌ذهنی خودش را کامل می‌داند و به‌سوی کمال‌طلبی می‌رود، نمی‌خواهد نقص خودش را اقرار بکند؛ بنابراین هر شناسایی این‌که من با این چیزهایی که مرکز هست همانیده شده‌ام هر شناسایی که مساوی آزادی خواهد شد، درد هشیارانه دارد و اگر درد ندارد پس شما کار نمی‌کنید، یعنی نمی‌شود درد نداشته باشد برای همین مولانا می‌گوید که،

عشق، از اول چرا خونی بود؟ تا گریزد آنکه بیرونی بود (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۷۵۱)

اگر شما واقعاً به این اشتباه پی‌بردید و طلب این را دارید که از این اشتباه خارج بشوید و در این لحظه دوباره برگردید همان هشیاری بشوید که از اول بودید پس باید از این همانیدگی‌ها خودتان را به‌زور بکشید بیرون، همانیدگی شما را می‌کشد؛ یعنی ما دائماً گشیده می‌شویم به‌سوی همانیدگی‌ها که این دنیا است از طریق آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد و از طریق مقاومت به آن. حالا عکس آن کار را انجام بدهید و بخواهید انکار کنید که نه من نمی‌خواهم مثلاً پولم را بپرستم، پولم را مرکز بگذارم، خواهید دید که ذهن شما ایجاد مقاومت می‌کند و این دردناک است. انسان مثلاً با یک آدمی هم‌هویت شده حالا یک مردی با یک خانمی مثلاً هم‌هویت شده و این نشده مثلاً ازدواج کنند یا به هم برسند، باید او را از مرکزش در بیاورد، نمی‌تواند در بیاورد؛ همین‌که می‌خواهد در بیاورد من‌ذهنی حمله می‌کند و می‌گوید که اگر این نباشد نمی‌شود بدبخت می‌شوی و چه خواهی شد و تنها خواهی ماند. چرا نشد؟! فلان... از این حرف‌ها می‌زند، اما شما گوش نمی‌دهی به حرفش در نتیجه از اول اگر درست کار کند این فضاگشایی، عشق یعنی مجدداً از جنس اولیه یعنی خداوند شدن که همین جام شراب را به ما می‌دهد.



با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه صورت می‌گیرد بارها گفتیم اتفاق این لحظه را قضا و کن‌فکان به وجود می‌آورد شما گرچه که ممکن است باورمند نباشید به این‌که در این لحظه قضا و کن‌فکان دارد کار می‌کند ولی حتماً باید بدانید که این‌طوری است که اتفاقات را قضا به وجود می‌آورد یعنی قضاو قدر به اصطلاح.

قضا یعنی خواست ایزدی و تصمیم خداوند در این لحظه اگر شما قبول ندارید باید قبول کنید که این‌طوری است و کار شما فقط فضاگشایی است و آن اتفاق بهترین اتفاق در مسیر زنده شدن به منظور شماست و این را هم که هر هفته من تکرار می‌کنم بدانید، منظور شما از آمدن به این جهان زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت خداوند است؛ برای این کار آمیدید برای این نیامدید که شما همانیدگی‌ها را بگذارید مرکزتان و این‌ها را انباشته کنید و پس از چند سال هم بمیرید بروید، درحالی‌که من ذهنی بزرگی دارید. نه، برای این کار نیامدید ما و تمام عمر هم درد بکشید. این حتی به عقل نادان من ذهنی هم می‌رسد که این نباید باشد، غیر از این باید باشد؛ بنابراین «عشق، از اول چرا خونی بود؟» تا آن کسی که بیرونی است، می‌ترسد، از جنس من ذهنی است، و نمی‌خواهد تبدیل بشود، فرار کند.

اما این مطلب آینده‌سازی یا تولید زمان مجازی که ذهن انجام می‌دهد این کار را مولانا در این چهار مرغ ابراهیم به زیبایی توضیح داده است و همان‌طور که قبلاً خواندیم بارها شاید شما شنیدید، این ابراهیم به خداوند می‌گوید من می‌خواهم تو را بشناسم مثل موسی که گفت خودت را به من نشان بده، ایشان هم مثل ما می‌گویم که واقعاً این خداوند وجود دارد، ندارد، چه جوری است؟ پس خودش را به ما نشان بدهد. اگر وجود دارد و این‌ها... ایشان هم از این سؤالات می‌کرده و به او الهام می‌شود که این چهار مرغی که من می‌گویم شما این‌ها را بکش و دوباره بخوان. معنی‌اش این است که تمام زندگی ما در چهارتا مرغ سرمایه‌گذاری شده از طریق همانیدگی و ما این‌ها را باید پس بگیریم از من ذهنی و وقتی، به ابراهیم می‌گوید وقتی این‌ها را فراخواندی، من را می‌شناسی. چرا؟ برای این‌که به او زنده می‌شویم. پس معلوم می‌شود آن جنبه یا بعد خداوندی ما رفته است در شکم چهار تا مرغی که زنده است و ما این چهار تا مرغ را زنده نگه داشتیم.

پس چهار تا جنبه داریم ما که یکی از این جنبه‌ها همین تولید زمان است، زمان‌ریسی است. من ذهنی که ما هستیم، هی زمان را اضافه می‌کند، زمان روانشناختی را. عرض کردم شما برای این‌که زمان روانشناختی را بشناسید، حالا دو تا زمان هست، یکی این لحظه است که خود زندگی است، این هم زمان است، ولی وقتی ما می‌آییم به این جهان، یک من ذهنی درست می‌کنیم که این من ذهنی علی‌الاصول جسم است. همین که من ذهنی درست می‌کنیم و این همانیدگی‌ها در مرکز ما هست، مرکز ما مرتب عوض می‌شود و جسم می‌شود، این من ذهنی



شروع می‌کند به تغییر. تغییراتش در یک زمانی است که اسمش است زمان روانشناختی، وجود ندارد، اما ذهن ایجاد می‌کند. مثلاً شما برمی‌گردید می‌گویید که: «سه سال پیش این اتفاق افتاد، من مثلاً خیلی خوشحال شدم.» الآن یادتان می‌آید، چرا؟ در زمان اتفاق افتاده است. بعد آن موقع ذهن از زمان استفاده می‌کند این‌ها را پشت سر هم بچیند. پس زمان، تغییرات من‌ذهنی را اندازه می‌گیرد، زمان روانشناختی. و ما زمان روانشناختی تولید می‌کنیم.

در این‌جا زاغِ نمادِ زمانِ روانشناختی است، و اگر کسی نمی‌فهمد یعنی چه، یعنی این‌که شما می‌بینید دیگر، هر چیزی با زمان تغییر می‌کند، هرچه جلو می‌روید هی تغییرات خودش را نشان می‌دهد. شما مثلاً برنامه‌های بیست سال من را ببینید، الآن هم ببینید، این دو تا را با هم مقایسه کنید، می‌بینید که اتفاقی افتاده است این‌جا. اتفاق این است که زمان تغییرات را نشان می‌دهد، می‌گوید: «این بیست سال پیش شماس است، این هم الآن شماس است، به نظر می‌آید که پا به سن گذاشتید، تغییر کردید.» همه تغییر می‌کنند. یعنی هر چیزی که در این جهان وجود دارد، تابع تغییرات زمان است. اما یک چیزی تابع زمان نیست و آن خداوند است و ما هم از جنس او هستیم.

اگر شما بی‌زمانی را الآن تجربه کردید دیدید که چیزها تغییر می‌کنند شما نمی‌کنید، مثلاً دیدید حال شما همیشه خوب است تغییر نمی‌کند، پول شما زیاد می‌شود کم می‌شود، غیبت شما را می‌کنند، یکی ناسزا می‌گوید، آن یکی انتقاد می‌کند. نه که بی‌غیرت شده‌اید، اعتبار را می‌فهمید ولی حالتان تغییر نمی‌کند، برای این‌که حالتان، حال خداوند است، زندگی است. ما آمده‌ایم این‌طوری بشود. اگر جور دیگری است، اگر مردم حرف می‌زنند، واکنش نشان می‌دهید، یکی انتقاد می‌کند، ناراحت می‌شوید، یعنی من‌ذهنی دارید، یعنی شما جسم هستید، و حالتان هم بستگی به تغییرات بیرونی دارد. نمی‌شود این حال را درست کرد، الآن درست می‌کنیم، پنج دقیقه بعد یکی سرفه می‌کند شما ناراحت می‌شوید. انسان نیامده است این‌طوری زندگی کند پس می‌گوید خداوند به ابراهیم:

سر بَر این چار مرغ زنده را سَرمدی کُن خلق ناپاینده را

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۲)

یا حتی می‌توانیم بخوانیم خُلقِ ناپاینده را، یعنی آن عادتی که ناپاینده است.

پس انسان‌ها اگر بیابند این چهار مرغ را سَر بَرند، می‌توانند جاودانه بکنند خودشان را که الآن چون من‌ذهنی است، ناپاینده است.

و سَرَمَد: جاودانه؛ اُمْنِيَّت یعنی آرزو

بعد می‌گوید این چهار مرغ بَطّ است، یعنی مرغابی است.

بَطّ و طاوسست و زاغست و خروس این مثال چار خلق اندر نفوس

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۳)

پس معلوم شد شما هم این خوی و خُلق یا طبیعت، هر چیزی که می‌گوییم، دو تا ذات داریم، یکی مال من‌ذهنی است که ذات اصلی ما نیست، ذات اصلی ما همان خودِ زندگی است که علی‌الاصول پاینده است، جاودانه است، ولی فعلاً تبدیل شده است به ناپاینده. خلاصه می‌گوید چهار تا مرغ: بَطّ است، طاووس است، زاغ و خروس است.

«این مثال چار خلق اندر نفوس» در نفوس انسان‌ها چهار تا مرغ وجود دارد. انسان‌ها چهار تا به اصطلاح جنبه سرمایه‌گذاری کرده‌اند، زندگی‌شان رفته است به این چهار تا. یکی مرغابی است، یکی طاووس است، یکی زاغ است، یکی خروس است، که این زاغ از همه خطرناک‌تر است. برای این‌که زمان روانشناختی است و ایجاد زمان است و انسان‌ها همین‌طور زمان‌ریسی می‌کنند می‌روند جلو، به این امید که این من‌ذهنی رستگار خواهد شد، به خدا خواهد پیوست. ولی من‌ذهنی اگر وجود داشته باشد حتی یک ذره، معنی‌اش این است که شما نمی‌توانید. یا من‌ذهنی یا خدا، نمی‌شود هر دو را داشت. پس می‌گوید بَطّ، حرص است:

بَطّ، حرصست و خروس آن شهوتست جاه، چون طاوس و زاغ اُمْنِيَّتست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۴)

پس مرغابی همین حرص است. خروس شهوت ما است، شهوت جنسی ما است. جاه هم که می‌خواهیم خودمان را نشان بدهیم، مردم ما را بپسندند، تأیید کنند، توجه کنند. زاغ همین آرزومندی من‌ذهنی است، یعنی در آینده است. اُمْنِيَّت یعنی آرزو، یعنی در آینده است و

مُنِيَّتش آن‌که بود امیدساز طامع تأبید یا عمر دراز

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۵)

تأبید یعنی باز هم ابدی شدن؛ بله، مُنِيَّة یعنی آرزو، خواسته؛ طامع: طمع‌کننده؛ تأبید: جاوید کردن، جاودانه ساختن، یعنی همین مرض ماست، که ما متوجه نیستیم، اشتباه ماست. حالا مرض هم نگوییم، بگوییم اشتباه



ماست که ادامه من‌ذهنی با زمان روانشناختی که یک جایی این من‌ذهنی همین حضور خواهد بود، همان عشق خواهد بود، اگر تغییر بکند، ولی من‌ذهنی را نگه می‌دارم.

پس بنابراین همین اُمنیت یا آرزومندی من‌ذهنی، دو جور آرزومندی داریم: یکی آرزومندی به‌وسیله زندگی، این فضای گشوده شده، یکی آرزومندی به‌وسیله من‌ذهنی که در زمان است. من‌ذهنی امیدوار است در حالی که خودش و وجودش را نگه می‌دارد و خطرناک‌تر می‌شود، یک جایی به یک پدیده یا وضعیت تصویری برسد که در ذهن است و این همان حضور است، این همین زنده شدن به خداوند است، این غلط است که این بیت می‌گوید.

«مُنیتش آن‌که بود امیدساز» یعنی زمان‌ریسی، تولید زمان با امیدسازی یکی است، و بنابراین طامع جاودانگی است. من‌ذهنی می‌خواهد درحالی‌که مرکزش آفل است، خودش دائماً تغییر می‌کند، به جاودانگی برسد. شما آخر جواب بدهید به خودتان، چیزی که دائماً تغییر می‌کند و هرچه تغییر می‌کند، جلو می‌رویم، خطرناک‌تر می‌شود، پرضررتر می‌شود، این چه جوری می‌تواند به جاودانگی برسد؟! مگر یک جایی فرو بریزد، آن جاودانه که اصل شماست، خودش را به شما نشان بدهد. پس ما این اشتباه را می‌خواهیم نکنیم.

شما می‌بایستی که از این درس امروز مولانا و شعرهایی که می‌خوانیم بالاخره به این نتیجه برسید عملاً که من دیگر من‌ذهنی را نمی‌خواهم ادامه بدهم، منظور ما این است. ولی ممکن است برسید و نتوانید عمل کنید. یعنی بفهمید جریان چیست و نتوانید از جاذبه ذهن، خودتان را در امان نگه دارید. خوب این مستلزم تمرین است، مستلزم صبر است، مستلزم نگه داشتن این آگاهی است که من همین الان دارم اشتباه می‌کنم، ولی جلوی اشتباهم را نمی‌توانم بگیرم، برای این‌که شرطی شده‌ام بروم ذهن و از چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد زندگی بخواهم. و در ذهن ما روابطی داریم، روابط ما با انسان‌های دیگر است. انسان‌های دیگر زیر نظر ما هستند، زیر توقعات ما هستند که ما از آن‌ها زندگی بخواهیم، خوشبختی بخواهیم، چیزی بخواهیم، کمکی بخواهیم، امید به ما بدهند، حس امنیت به ما بدهند، هزار جور چیز بدهند، عشق هم بدهند و خلاصه من‌ذهنی وصل است به آدم‌ها با توقعاتش؛ شما می‌خواهید این را به هم بریزید. این با این فهمیدن سطحی به هم نمی‌ریزد. این یک سیستم جا افتاده است، مخصوصاً اگر سن و سالی گذشته باشد، باید صبر کنید.

شما نیاید زنگ بزنید: «آقا یک توضیحی بدهید، من فهمیدم چه جوری مرکز را عدم نگه دارم. زود می‌خواهم به حضور برسم.» همچون چیزی نیست! فهمیدنش آسان است، عمل کردنش سخت است. اولاً که باید طالب این کار باشید. امروز راجع به این هم صحبت می‌کنیم که آیا واقعاً شما می‌خواهید همین کار را؟ شما باید تصمیم بگیرید با فهمیدن این‌که ادامه من‌ذهنی برای من فایده ندارد و ضرر دارد و این را بفهمید و یک جایی که آن این



لحظه می‌تواند باشد، تصمیم بگیرید که من می‌خواهم دیگر حواسم به خودم باشد و جلوی این اشتباه را بگیرم که داریم توضیح می‌دهیم.

بله، پس طامع ابدیت است، یعنی من ذهنی، درحالی‌که ادامه می‌دهد و در حال تغییر است، طامع ابدیت است و عمر دراز است، می‌خواهد عمرش دراز بشود. این همان کلاغ است، زاغ است، که این همه مولانا می‌تازد که انسان چرا کلاغش را نمی‌شناسد؟!

کلاغ خطرناک‌تر از مرغابی است. مرغابی حرص است. طاووس هم همین خودنمایی است، می‌گوییم: «آقا خودنمایی نکن، مردم می‌فهمند.» بعضی موقع‌ها ما اصلاً قبول می‌کنیم که بابا خودنمایی زشت است، یک جورهایی می‌فهمیم و عمل می‌کنیم، جلوی من ذهنی‌مان را می‌گیریم. بله.

بعضاً جلوی حرصمان را هم می‌توانیم بگیریم، حتی جلوی خروس هم می‌شود گرفت گفت: «آقا این قدر دنبال سکس نباش!» یا اصلاً پس از یک مدتی که سن آدم می‌رود بالا، این خروس، نیاز به شهوت جنسی، شروع می‌کند فروکش کردن به‌طور طبیعی، جلوی آن هم می‌شود گرفت یک جورهایی. ولی این کلاغ رفته است در ذات دوم ما. ما اصلاً نمی‌فهمیم داریم اشتباه می‌کنیم. همه‌اش می‌گوییم آینده است. نمی‌گوییم هم، داریم می‌رویم، چرا؟ این سبب شده است که کلاغ باقی بماند و ما از کلاغ دفاع می‌کنیم. یعنی اگر کسی به ما بگوید در آینده نیست، ما دپرس می‌شویم، ما استرس می‌گیریم. یعنی شما هم می‌خواهید امیدوار باشید، امیدساز، گفته است، هم امیدسازی می‌کنید هم من ذهنی را هم خطرناک‌تر می‌کنید، این درست است؟ نه درست نیست، داریم می‌فهمیم که درست نیست. خلاصه می‌گوید:

**این سخن را نیست پایان و فراغ
ای خلیل حق چرا گشتی تو زاغ؟**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۶۵)

بهر فرمان، حکمت فرمان چه بود؟

اندکی ز اسرار آن باید نمود

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۶۶)

کاغ‌کاغ و نعره‌ی زاغ سیاه

دایماً باشد به دنیا عمرخواه

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۶۷)



کاغذ کاغذ: یعنی بانگِ کلاغ، قارقار و عُمُرخواه: یعنی عُمُر خواهند. خلاصه، مولانا توضیح می‌دهد و می‌گوید این توضیحات پایان ندارد.

حالا می‌پرسد که ای خلیل حق؛ خلیل حق درست است که ابراهیم خلیل را می‌گوید، شما را می‌گوید، ما همه دوست خداوند هستیم برای این‌که جنس او هستیم. خلیل یعنی دوست، حق هم یعنی خدا. ای خلیل حق، تو زاغ را که در غزل می‌گوید خون فرعون را بریز، در غزل در ضمن می‌گوید شراب ما خون فرعون است. خون فرعون همین زمان روانساختی است. اگر خون فرعون ریخته بشود و ملموس باشد، عینی باشد، می‌شود خود زندگی. برای همین در غزل می‌گوید که شیر شما هستید. وقتی ما فضا را باز می‌کنیم می‌شویم شیر، وقتی فضا را می‌بندیم می‌شویم من‌ذهنی می‌شویم روباه، می‌شویم من‌ذهنی. بعد در غزل می‌گوید که این پوز و پنجه شیر هم‌هانش خونی است، کدام شیر؟ یعنی شما با فضاگشایی شیر می‌شوید، خودتان را می‌درید با شناسایی، اگر بکنید البته. اگر نکنید نه. شیر خود شما هستید.

خلاصه، می‌گوید «بهر فرمان»، برای این‌که به من فرمان داده خداوند این چهارتا مرغ را بکشم و پس به ما فرمان داده دیگر. خداوند به ما فرمان داده است این چهار مرغ را باید بکشیم. «بکشی» هم البته شاید لفظ کشتن به کار می‌برند نمادگونه یعنی شناسایی کنی از کار بیندازی. هشیاری رفته مشغول شده آن‌جا، درگیری پیدا کرده. هشیاری رفته اشتباه کرده، از طریق عینک‌های مادی می‌بیند، فکر می‌کند که اگر از طریق جسم ببیند جسم بشود، به یک‌جایی می‌رسد. شما اگر این را خوب درک کنید، هشیاری‌تان، خداییتان، عقب می‌کشد، می‌فهمد اشتباه است این. یعنی همه ما درک غلط بودن این کار را می‌توانیم داشته باشیم، توانش را داریم. می‌گوید «بهر فرمان»، خوب «حکمت فرمان چه بود؟»، علتش چه بود؟ یک کمی توضیح بده. بعد می‌گوید که این قارقار کردن زاغ سیاه یعنی من‌ذهنی که دائماً هی حرف می‌زند؛ دیدید که ما دائماً قارقار می‌کنیم دیگر، به قال مشغول هستیم، به گفت‌وگو، که همین مشغول قال شدن و گفت‌وگو و اظهار کردن خود به وسیله من‌ذهنی، زمان را ایجاد می‌کند. یعنی ما حرف می‌زنیم می‌خواهیم که من‌ذهنی را داشته باشیم و تقویت کنیم. می‌گوید تمام حرف من‌ذهنی این است که عمرش را دراز کند.

شما نگاه کنید ما هم همین‌طور هستیم، می‌گوییم: «آقا من را ببینید، من وجود دارم، باید وجود داشته باشم، پس من چه؟ من دیده نشدم، کسی به من احترام نکرد، شخصیت من خرد شد»، از این حرف‌ها. کدام شخصیت؟ شخصیت من‌ذهنی‌ام. «تصویر ذهنی‌ام را نتوانستم در ذهن شما آن‌طور که باید و شاید درست نشان بدهم، شما غلط می‌بینید مرا، موفق نشدم خودم را نشان بدهم»، قارقار می‌کنیم. آقا، خانم، اصل شما که اصلاً به توضیح



احتیاج ندارد، همه‌مان از جنس خدا هستیم، برو به بی‌نهایت او زنده بشو. ما عمر می‌خواهیم که بلکه با این من‌ذهنی تبدیل به او بشویم، یعنی من‌ذهنی تبدیل به او بشود، نه این‌که من‌ذهنی را بگذاریم تبدیل به او بشویم. ما من‌ذهنی را ادامه می‌دهیم که من‌ذهنی تبدیل به خداوند بشود، خوب این من‌ذهنی بت است. بله، و این همان آیه قرآن است، اگر کسی می‌خواهد برود از آن‌جا بخواند:

«...خُذْ أَرْبَعَةً مِنَ الطَّيْرِ...»

«... گفت: چهار پرنده بگیر...»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۲۶۰)

چهار پرنده بگیر و بکش، دوباره بخوان. بله.

همچو ابلیس از خدای پاک فرد
تا قیامت عمر تن درخواست کرد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۶۸)

گفت: أَنْظِرْنِي إِلَى يَوْمِ الْجَزَا
کاشکی گفتمی که: تُبْنَا رَبَّنَا

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۶۹)

مثل ابلیس هستیم می‌گوید. در پایین هم یک بیت داریم که می‌گوید که؛ این هم آیه‌اش است:

«قَالَ رَبِّ فَأَنْظِرْنِي إِلَى يَوْمٍ يُبْعَثُونَ.»

«گفت: ای پروردگار من، مرا تا روزی که از نو زنده شوند مهلت ده.»

(قرآن کریم، سوره ص (۳۸)، آیه ۷۹)

بله، یعنی ما تا زنده نشویم از من‌ذهنی، شیطان در واقع از جنس ماست، ما هم از جنس او خواهیم بود. این سه بیت هم مربوط است به آن‌جا:

نفس و شیطان، هر دو یک تن بوده‌اند

در دو صورت خویش را بنموده‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۳)

چون فرشته و عقل، که ایشان یک بُدند

بهر حکمت‌هاش دو صورت شدند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۴)

دشمنی داری چنین در سر خویش مانع عقل است و، خصم جان و کیش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۵)

پس شما متوجه می‌شوید که - الان برمی‌گردم به آن بیت‌ها - من ذهنی و شیطان از جنس هم هستند. حضور ما و خداوند یا عقل کل از جنس هم هستند. شما همین‌که فضا را ببندید؛ چرا فضا را می‌بندید؟ برای این‌که به اتفاقی که ذهن این لحظه نشان می‌دهد مقاومت نشان می‌دهید. مقاومت هم حتماً دعوا نیست و ستیزه نیست، مقاومت یعنی چیزی خواستن. یعنی به عبارت دیگر، شما از جسم، جان می‌خواهید؛ از خداوند نمی‌خواهید در این لحظه، چرا این‌طوری است؟ از جسم، جان می‌خواهید که جان ندارد؛ از خود خداوند که جان دارد جان نمی‌خواهید. برای همین می‌گوید نفس و شیطان یعنی من ذهنی و شیطان هر دو یکی هستند، ما به عنوان امتداد شیطان در من ذهنی هستیم، منتها بهر مصلحت در دو صورت در این جهان نموده شدند، اما فرشته و عقل هم یعنی حضور ما که فرشته است و عقل کل یا خداوند یکی هستند. برای حکمت‌های خداوند این دو صورت شده‌اند، حضور ما و عقل کل. عقل کل یعنی عقل خداوند، عقلی که تمام کائنات را اداره می‌کند.

و به ما می‌گوید یک چنین دشمنی یعنی من ذهنی را در درون خودت داری که مانع عقل کل است، یعنی عقل داشتن توست و دشمن دین و حتی جان به اصطلاح تنی‌ات است، هم جان زندگی هم جان این تن ماست. دشمن همه چیز ما است این من ذهنی. پس بنابراین (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۶۸) می‌گوید مثل ابلیس از خدا مهلت خواسته است، توجه می‌کنید؟ ابلیس که هم‌هویت‌شدگی بوده، عوض این‌که آدم پیش خداوند است باید بگوید به او من را به خودت زنده کن. حالا، همان حالت را ما هم داریم. ما الان پیش خداوند هستیم، با فضاگشایی می‌توانیم به او بگوییم ما را به خودت زنده کن، با فضا بندی می‌گوییم به من تا قیامت مهلت بده. حالا، قیامت که اگر در این جهان برای ما پیش بیاید، متلاشی شدن من ذهنی است. معنی‌اش این است که تا زمانی که من ذهنی متلاشی نشده و وجود دارد، ما زیر نفوذ شیطان هستیم، برای این‌که شیطان و ما یکی هستیم به عنوان من ذهنی. شیطان و ما به عنوان من ذهنی یکی هستیم، حضور ما با خداوند هم یکی است، دارد همین‌ها را می‌گوید. و شیطان اگر عقل داشت، می‌گفت خداوند هر کاری که شما می‌فرمایید من تسلیم هستم. شیطان گفته نه، من تسلیم نیستم و من من هستم، تو هم تو هستی و حالا شما بیایید لطف کنید تا قیامت به من مهلت بدهید.

گفت تا یومِ الجزا (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۶۹)، تا قیامت به من مهلت بده. اگر عقل داشت می‌گفت که خداوند توبه کردم، تَبْنَا رَبَّنَا، یعنی برگشتم، من اشتباهم را فهمیدم. پس من ذهنی اشتباه را نمی‌فهمد. اگر



شما من ذهنی بشوید، چه موقع من ذهنی می‌شوید؟ به اتفاق این لحظه مقاومت کنید، من ذهنی را ادامه بدهید. من ذهنی هیچ موقع نمی‌گوید توبه کردم برمی‌گردم، اگر بگوید باید متلاشی بشود. چطور ممکن است متلاشی بشود؟ خودش که خودش را نمی‌برد که! «کی تراشد تیغ دسته خویشت را؟»؛ امروز داریم این بیت را. چاقو که دسته خودش را نمی‌برد. اگر قرار باشد من ذهنی خودش خودش را متلاشی کند، دیگر ما غمی نداریم که. البته، با توجه به ضرر و زیان‌هایی که این تأخیر به ما خواهد زد، شما آن شعرها را که یادتان است می‌گفت که این من ذهنی به ما لطمه می‌زند و این لطمه و ضرر و زیان برای این است که بفهمیم این من ذهنی ما نیستیم و این را بیندازیم.

ما به عنوان حضور ناظر، شعور زندگی، ما می‌فهمیم، به عنوان من ذهنی نمی‌فهمیم. شما نروید به من ذهنی با چارچوب آن فکر کنید، بعد بگویید این طوری. به عنوان حضور ناظر در حالی که من ذهنی را می‌بینید فکر کنید، ببینید که این یک جسمی است در زمان و چگونه فکر می‌کند. شما به عنوان حضور ناظر، فکر کردن این من ذهنی را ببینید. وقتی دیدید بگویید آقا من نمی‌خواهم تو را، تو جدا از من هستی، همه‌اش می‌خواهی بروی آینده، همه‌اش می‌گویی در آینده، همه‌اش من را می‌ترسانی که اگر همانندگی‌هایم را بیندازم بدبخت می‌شوم، اصلاً من می‌خواهم بدبخت بشوم! من تو را نمی‌خواهم، بگذار من بدبخت بشوم! من دارم به خداوند زنده می‌شوم، او (من ذهنی) که نمی‌فهمد خداوند چیست. بعضی از ما پیشرفتمان را از او می‌پرسیم، از من ذهنی: «خوب، آقا یا خانم من ذهنی، من چقدر پیشرفت کردم؟»، «تو که اصلاً پیشرفت نکردی، پیشرفت شما این است که من را تقویت کنی. پریشب یادت است مورد تأیید قرار نگرفتی، چه گفتند به تو؟! کوچک شدی»، دید خودش را به ما تحمیل می‌کند. بله. پس شیطان این طوری گفته است. گفت: «ای پروردگار من، مرا تا روزی که از نو زنده شوند مهلت ده». درست ما هم همین حرف را می‌زنیم، برای این که فهمیدیم نفس و شیطان یعنی ما به عنوان من ذهنی شیطان، یک جور فکر می‌کنیم و هیچ وقت هم نمی‌گوییم «تُبْنَا رَبَّنَا» یعنی ما توبه کردیم. همین را می‌گوید الآن، می‌گوید:

**عمر بی توبه، همه جان کندن است
مرگ حاضر، غایب از حق بودن است**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۰)

**عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود
بی‌خدا آب حیات آتش بود**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۱)

آن هم از تأثیر لعنت بود کو در چنان حضرت همی شد عمرجو

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۲)

«قُلْ إِنَّ صَلَاتِي وَنُسُكِي وَمَحْيَايَ وَمَمَاتِي لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ»

«بگو: نماز من و قربانی من و زندگی من و مرگ من برای خدا، آن پروردگار جهانیان است.»

(قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۱۶۲)

یا آن پروردگار جهانیان است. یعنی زنده‌ام، هر کار من برای خداوند هست. پس بنابراین آن آیه مربوط به این ابیات هست، می‌گوید که: کسی اگر زندگی کند با من‌ذهنی و از من‌ذهنی برنگردد به فضای گشوده‌شده، به خداوند و از طریق دیدن از طریق همانیدگی‌ها توبه نکند و نفهمد که دارد از طریق همانیدگی‌ها می‌بیند در این صورت دارد جان می‌کند.

شما از خودتان سؤال کنید که همین‌که امروز داریم اشتباه را توضیح می‌دهیم شما می‌خواهید برگردید بگویند که من دیگر این اشتباه را نمی‌خواهم بکنم؟ حداقل وقتی این اشتباه را می‌کنید در ذهنتان نگه دارید که الان من دارم اشتباه می‌کنم، دارم به سوی همانیدگی می‌روم.

می‌گوید که این مرگ حاضر است یعنی مردن جلوی چشمان ما این است که ما از خداوند غایب بشویم، کی از خداوند غایب می‌شویم؟ وقتی می‌رویم در ذهن‌مان و از طریق همانیدگی‌ها می‌بینیم و از یک همانیدگی می‌پریم به یک همانیدگی دیگر، وقتی فضاگشایی می‌کنیم غایب از حق نیستیم. همین است؛ اگر شما فضاگشایی گسترده بکنید، جانانه بکنید، این قدر که شرابی از آن طرف می‌آید یعنی حالتان خوب بشود، شادی بی‌سبب بیاید، یک عمقی از هشیاری در شما دیده بشود و شما حس کنید که حقیقتاً از جنس من‌ذهنی نیستید این من‌ذهنی سایه شماست و ذهنتان را به صورت هشیاری ناظر ببینید در این صورت دارید حاضر می‌شوید. در این صورت بیت اول به ثمر می‌رسد.

«بده یک جام ای پیر خرابات» می‌بینید می‌گوید یک جام بده کافی‌ست یک جام فقط بخوریم که یک جام درست حسابی ما بخوریم و اشتباه را بشناسیم، مثلاً یک نفر می‌خواهد شنا یاد بگیرد کنار استخر ایستاده و می‌گوید آقا رفتی آنجا باید این طوری بکنی، دست‌هایت را این طوری ببری، پاهایت را این طوری ببری. اگر هیچ‌موقع وارد استخر نشود این آدم حس نخواهد کرد آب چه بوده؟ شنا چه بوده؟ ولی اگر یک‌بار برود استخر بیاید بیرون یادش هست که رفته است استخر، این هم همین‌طور است.



یا شما راجع به عسل سه چهار تا کتاب خوانده‌اید یک بار بچشید می‌فهمید که عسل یعنی چه؟ آن دیگر یادتان می‌ماند این توصیفات یادتان می‌رود ولی آن یادتان می‌ماند در نتیجه ما به‌طور کامل حاضر به حق نمی‌شویم با فضاگشایی شدید، خلاصه می‌گویید زندگی کردن و مردن همیشه با خدا خوش است. پس در این فضای گشوده‌شده یا پس از این‌که اصلاً هیچ همانندگی نمانده ان‌شاءالله که این‌طوری باشد و فضا کاملاً گشوده شده، چه زندگی اگر بکنید این زندگی خوب است در این جهان اگر هم بمیرید مردنش هم زیباست برای این‌که شما قبلاً منتقل شده‌اید رفتید. اگر من‌ذهنی باشد مردن خیلی سخت است.

عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود بی‌خدا آب حیات آتش بود

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۱)

یعنی اگر ما همانندگی‌ها را در مرکز نگه داریم و مقاومت کنیم و هیچ شراب آن‌وری به ما نرسد در این‌صورت آن آب حیاتی که ذهن‌مان از این جهان می‌گیرد مثل آتش ما را می‌سوزاند.

می‌گوید این از تأثیر لعنت است. حالا این لعنت خیلی مهم است که هر کسی من‌ذهنی دارد مورد لعنت خداوند است. درست مثل این‌که خداوند به او می‌گوید که موفق نخواهی شد، بی‌من موفق نخواهی شد. حالا خداوند یک باشنده‌ای نیست که بنشیند آن‌جا بگوید لعنت به تو، لعنت به تو. وقتی ما خردش را نمی‌گیریم، این لحظه خرد زندگی، هشیاری آن، حس امنیت آن، شادی آن عشق خداوند به فکر و عمل ما نمی‌ریزد این خودش لعنت است دیگر، می‌گوید این از تأثیر همین لعنت بود که در حضور خداوند، شیطان بگوید به من مهلت بده، تسلیم نشو یعنی من‌ذهنی هیچ‌موقع تسلیم نخواهد شد و ما نباید من‌ذهنی را ادامه بدهیم.

و همین‌طور این سه بیت را که قبلاً هم خوانده بودیم. این ابیات را که به هم مربوط هستند اگر شما نگویند که این‌ها را قبلاً خواندم و دیدم این ابیات توأمأً به تکرار بخوانید نیروهای همه این ابیات جمع می‌شوند و شما را از ذهن می‌اندازند بیرون، این‌ها هر کدام یک نیرو دارند، هر کدام یک آگاهی، هشیاری، بیداری در شما به‌وجود می‌آورد که می‌توانیم ببینیم و تصمیم بگیریم. بدون آگاهی این ابیات دست کشیدن از همانندگی‌ها ما را نگران می‌کند. شما به یک درجه‌ای باید مطمئن باشید که بیرون کردن همانندگی‌ها از مرکزتان به نفع‌تان است اشکالی نخواهد داشت، بدبخت نمی‌شوید، به حرف من‌ذهنی گوش نمی‌دهید چون این ابیات و مانعی که دارند درواقع حرف‌های من‌ذهنی را بی‌اثر می‌کنند. یعنی با خواندن این ابیات می‌فهمیم حرف‌های من‌ذهنی دروغ است، می‌خواهد فقط خودش را نگه دارد، شما باور نمی‌کنید ولی چون ما شرطی شدیم حرف‌هایی که از اول عمرمان



زدیم برای خودمان بگوییم درست است و یک عادت کمال طلبی هم داریم که این چیزهایی که من می‌گوییم واقعاً وحی مُنزل است الآن با خواندن این ابیات به حرف‌های من‌ذهنی اول شک می‌کنیم تا به حال شاید ما اشتباه می‌کردیم مردم به ما می‌گفتند حتی آدم‌های بزرگی مثلاً بزرگان خانواده آقا یا خانم شما اشتباه می‌کنید توجه نمی‌کردیم این اشتباه را خودتان می‌کنید. ولی الآن یواش‌یواش شک می‌کنیم به فکرها و رفتارهای من‌ذهنی‌مان در نتیجه:

از خدا غیر خدا را خواستن ظَنِّ افزونی ست و، کَلِّ کاستن

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳)

خاصه عمری غرق در بیگانگی

در حضور شیر، روبه‌شانگی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۴)

عمر بیشم ده که تا پس‌تر روم مَهَلَم افزون کن که تا کمتر شوم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۵)

روبه‌شانگی یعنی حيله و تزویر؛ مَهَل یعنی مهلت دادن، و مهلت، درنگ

پس ما در این لحظه از خدا با فضاگشایی، خودش را می‌خواهیم، هیچ‌چیزی از ذهن نمی‌خواهیم، ذهن چیزهایی نشان می‌دهد شما نمی‌آیید بگویید خداوندا این لحظه این اتومبیل مثلاً تویوتای مرا مرسدس بنز کن، خانه مرا سه برابر کن، نمی‌دانم این کار را بکن، آن کار را بکن، تمام دعاها را با فضاگشایی مربوط است به این‌که من فقط تو را می‌خواهم تو خودت را در مرکز من برقرار کن، مستقر کن، من نمی‌خواهم از طریق همانیدگی‌ها ببینم پس «از خدا غیر خدا را خواستن» یعنی من‌ذهنی می‌خواهد «ظَنِّ افزونی‌ست» یعنی فکر افزون طلبی‌ست زیاده‌طلبی‌ست یعنی فکر هر چه بیشتر بهتر است. «کَلِّ کاستن» یعنی تمام زندگی را سوزاندن، زیر پا له کردن، یعنی زندگی نمی‌کند.

هر کسی از خدا غیر از خدا را بخواهد و فکر افزون طلبی و انباشتگی را که من‌ذهنی می‌گوید در این لحظه و به مرحله اجرا بگذارد تمام زندگی‌اش را نابود می‌کند. «کَلِّ کاستن» یعنی همه‌اش را صفر کردن، مخصوصاً عمری که غرق در بیگانگی است. بیگانگی یعنی بیگانه از خود اصلی و زندگی و خداوند بودن، این بیگانگی همین کلمه



Aliénation است که یک موقعی در اروپای قدیم توجه زیادی جلب می‌کرد که این بیگانگی از خود و از دوستان و انسان را عذاب می‌دهد ولی علتش را پیدا نکردند؛ علتش را مولانا گفته بود اگر ما توجه می‌کردیم.

فروید و هم‌عصران فروید می‌دانید به این کلمه **Aliénation** خیلی توجه کرده‌اند. فهمیدند که انسان در بیگانگی به سر می‌برد ولی نفهمیدند که به‌خاطر این من‌ذهنی است و مرتب فکر ریسی می‌کنند و من‌ذهنی را جلو می‌برند می‌خواستند به‌وسیله من‌ذهنی، من‌ذهنی را کشف کنند، نتوانستند. حالا همین مطلب را ما اینجا هم عنوان می‌کنیم شما مواظب باشید که یک چیزی را ذهناً نشناسید، بعداً اصلاً خودش را نشناسید. شناسایی ذهنی، شناسایی عمیقی نیست. فهمنده و تکرار کننده همین من‌ذهنی است فهمیدن مهم نیست؛ گفتن به زبان هم مهم نیست. مهم تبدیل مهم این است که بگوییم این من‌ذهنی من است و من این را متلاشی می‌کنم چگونه؟ با شناسایی، در حضور شیر یعنی در حضور خداوند تقلب کردن این‌که ما به‌عنوان من‌ذهنی در حضور خداوند در این لحظه تزویر می‌کنیم، ریا می‌کنیم، نفاق می‌کنیم، از جنس او نیستیم می‌گوییم از جنس او هستیم و دنبال یک خدای ذهنی می‌گردیم، هم‌هویت‌شدگی را می‌چسبیم بعد می‌گوییم شیریم، من شیرم هیچ همانندگی در مرکز ندارم همانندگی‌هایم مرا می‌رانند پیش مردم نفاق می‌کنیم می‌گوییم نه این‌طوری نیست. من اسیر همانندگی‌ها و دردهای آن هستم زیرش می‌زنم این روبه‌شانگی است، تقلب است، تزویر است و ما هر لحظه دعا می‌کنیم ما نمی‌خواهیم این دعا را بکنیم که عمر من را بیشتر کن یعنی عمر من‌ذهنی را بیشتر کن که من پس روم. الآن می‌فهمیم چرا می‌گوید فی التَّأخیرِ آفات. لحظه‌به‌لحظه جلوتر می‌رویم مشکل‌تر می‌شود برای این‌که دردهای ما بیشتر می‌شود بیشتر معتقد می‌شویم ما من‌ذهنی هستیم.

«عمر بیستم ده» یعنی من‌ذهنی‌ام را جلوتر ببرم، من‌ذهنی‌ام را نكش هر لحظه ما این دعا را می‌کنیم باید بیدار بشویم، عملاً این‌کار را می‌کنیم که من عقب‌تر بروم، کم‌تر پیشرفت کنم، مهلتم را زیاد کن که تا پایین بروم، کوچک‌تر بشوم، پست‌تر بشوم، نازل‌تر بشوم، پر از دردتر بشوم ما از خدا این را می‌خواهیم خودش را نمی‌خواهیم

***** پایان بخش اول *****



تا که لعنت را نشانه او بُود بد کسی باشد که لعنتِ جُو بود

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۶)

عُمَرِ خوش، در قُرب، جان پروردن است عمرِ زاغ از بهر سرگین خوردن است

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۷)

عمرِ بیشم ده که تا گه می خورم دایم اینم ده که بس بدگوهرم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۸)

بله. قُرب: نزدیک شدن و نزدیکی به خداوند است مخصوصاً. سرگین یعنی فضلۀ چارپایان، یا حتی مدفوع انسان. می‌گوید که ما نشانه لعنت خداوند هستیم به‌عنوان من‌ذهنی. گفت که ابلیس بود و ما هم در من‌ذهنی از جنس ابلیس هستیم. و نگه‌داری من‌ذهنی یعنی لحظه‌به‌لحظه لعنت‌جو شدن. یعنی ما هر لحظه از خداوند ولو این‌که به زبان دعا‌های خیلی خوبی می‌کنیم که من را سالم نگه‌دار ولی عملاً چون من‌ذهنی را نگه می‌داریم، داریم می‌گوییم ما لعنت‌جو هستیم، نفرین کن به من! به من، خداوندا یک کاری کن کارم درست نشود! به زبان یک چیز دیگر می‌گوییم، دعا‌های خوب می‌کنیم، ولی چون با من‌ذهنی می‌کنیم، این نفاق است، در واقع لعنت‌جو هستیم. می‌گوید اگر می‌خواهی خوب زندگی کنی، عمر خوش داشته باشی، فضا را باز کن، در قُرب باش. عمر خوش، زندگی خوب، عبارت از این است که فضا را باز کنی، از جنس زندگی بشوی، بگذاری چهار بُعدت پرورش پیدا کند در آن. خودت هم به‌عنوان امتداد زندگی، خداوند ببزد و بالغ کند و از من‌ذهنی ببرد بیرون.

«عُمَرِ خوش، در قُرب، جان پروردن است» اما عمر من‌ذهنی برای سرگین خوردن است. سرگین نماد درد است یا ارضاعات ذهنی است، مثل گرفتن تأیید و توجه مردم و آفرین گفتن مردم؛ این‌ها همه سرگین هستند. شما نگاه کنید که من‌ذهنی اگر بزرگ‌تر بشود، قوی‌تر بشود، چه می‌خورد این؟ از جهان می‌خورد. از جهان چه می‌گیرد؟ شما یک کمی تأمل کنید که شما از جهان چه می‌گیرید؟ از مردم چه می‌خواهید؟ نخواهید! برای همین می‌گوید خداوندا به من عمر بیشتر بده - که دیگر صریح است در این‌جا - تا گه بخورم. ملاحظه هم نمی‌کند مولانا. همه‌اش این را می‌خواهم من!

کسی که من‌ذهنی را نگه می‌دارد و به این اشتباه هشیاری یا امتداد خدا پی نمی‌برد که هشیاری این‌که رفته است من‌ذهنی را ادامه می‌دهد، فکر می‌کند به‌جای این‌که خودش برگردد و توبه کند و روی زندگی قائم بشود، به ذاتش



قائم بشود، رفته است من ذهنی را ادامه می دهد تا از بزرگ کردن من ذهنی که دائماً کثافت می خورد و زاغ را زنده نگه دارد، به زندگی زنده بشود. یعنی ما که زندگی هستیم نمی توانیم روی خودمان الآن قائم بشویم که می توانیم قائم بشویم و زندگی هم همین را می خواهد. می گوید: «این را ادامه نده! این که، این که تو نیستی. چرا متوجه نیستی که این من ذهنی تو نیستی؟! و این لعنت جو است، این ضرر زننده است. این تو را از قُرب دور می کند، هیچ موقع حس نمی کنی که از جنس خدا هستی. این به جایی نخواهد رسید، این خطرناک است.» ولی ما ادامه اش می دهیم!

کی می خواهیم از این خواب بیدار بشویم؟! و لحظه به لحظه به جای این که فضاگشایی کنیم، از آن چیزی که ذهن نشان می دهد زندگی می خواهیم که آن جسم است. می شود ما متوجه بشویم که ما از اجسام زندگی نخواهیم. از خود زندگی، زندگی بخواهیم که آن موقع زندگی می شویم، اصلمان می شویم.

گر نه گه خوارست آن گنده دهان گویدی کز خوی زاغم وارهان (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۹)

اگر این من ذهنی گه خوار نبود، به خداوند می گفت که: «از این حالت من را نجات بده.» که نمی دهد. من ذهنی می گوید: «من را نگه دار!» چون از جنس شیطان است. اشکال همین است دیگر. شما من ذهنی بشوید، من ذهنی را زنده نگه خواهید داشت. و دائماً گه خوار است این، می گوید، کثافت می خورد. آیا ما به روشن گری مولانا توجه کردیم؟ که این ها مربوط به همان بیت اول است. خوب در این جا یک غزلی را که قبلاً خوانده ایم سریع برایتان توضیح می دهیم تا بتوانیم این غزل را درست بفهمیم. می گوید:

چه گوهری تو؟ که کس را به کف بهای تو نیست
جهان چه دارد در کف که آن عطای تو نیست؟

سزای آن که زید بی رخ تو زین بترست؟
سزای بنده مده، گر چه او سزای تو نیست

نثار خاک تو خواهیم به هر دمی دل و جان
که خاک بر سر جانی، که خاک پای تو نیست
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۱)



خوب سؤال می‌کند: اصل ما، زندگی، خداوند، چه گوهری است که کسی در کفش قیمت آن را ندارد؟ چرا که هرچه که ما در کف داریم با آن همانیده شده‌ایم، او داده است. هیچ چیزی در این جهان نیست که ذهن به ما نشان بدهد و او نداده باشد. چه طور ما حالا این‌ها را با ارزش‌تر می‌دانیم، این‌ها را می‌پرستیم، این‌ها در مرکزمان هستند، از این‌ها زندگی می‌خواهیم؟! این‌ها جسم هستند، جسم‌ها را هم او داده است. آیا ارزش ندارد ما همه همانیدگی‌ها را بدهیم برود و او را بگیریم؟ چون همه این‌ها از آن طرف آمده است. و مردم آن‌هایی که من ذهنی دارند این همانیدگی‌ها را می‌پرستند و رخ او را نمی‌بینند: «لزومی ندارد من رخ خداوند را ببینم!» چون در این لحظه اگر قرار باشد که ما به این ابیات عمل کنیم، باید به آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد کاری نداشته باشیم و فقط فضاگشا باشیم تا رخ خداوند را ببینیم.

می‌گوید سزای آن‌که، یعنی هر کسی که زندگی کند بدون رخ تو از طریق فضاگشایی در ابتدا، از این بدتر است؟ البته که از این بدتر است! می‌خواهد بگوید که آن سزای حماقت انسان به طور کامل تجربه نمی‌شود. یعنی این‌که این لحظه ما می‌توانیم با فضاگشایی خود زندگی و خرد کل را در مرکزمان قرار بدهیم و از خرد زندگی استفاده کنیم، به جای آن از بی‌عقلی من ذهنی استفاده می‌کنیم که متوجه نمی‌شویم چه خطایی می‌کنیم، می‌گوید از این بدتر است؟ بله! از این بدتر است. بعد می‌گوید سزای ما را نده، ما نمی‌فهمیم؛ که این واقعاً سزای تو نیست.

«سزای بنده مده، گر چه او سزای تو نیست». بنده متوجه نمی‌شود، انسان متوجه نمی‌شود که تو را بیاورد به مرکزش، بنابراین حقش این است که بدتر از این تنبیه بشود. یعنی آن‌که ما مستحق هستیم را خداوند به ما نمی‌دهد، می‌گوید، مولانا می‌گوید و فرصت می‌دهد، فضا را باز می‌کند، که ما این فضاگشایی را از او یاد بگیریم. این کارهایی که ما می‌کنیم، سزای تنبیه بدتری است و ما مورد لطف هستیم. و در نتیجه تصمیم می‌گیریم که ما در مقابل خرد تو در این لحظه خاک بشویم. مقاومت و قضاوت را صفر کنیم.

«نثار خاک تو خواهیم به هر دمی دل و جان» یعنی دل و جان ذهنی خودم را فدا می‌کنم، به ذهنم نگاه نمی‌کنم، به آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد واکنش نشان نمی‌دهم، فضا را باز می‌کنم. دل و جان در این‌جا همین دل و جان من ذهنی است یا ذهن است، همانیدگی است. خاک بر سرم می‌گوید اگر این کار را نکنم. «که خاک بر سر جانی، که خاک پای تو نیست». اگر در مقابل تو این لحظه کسی خاک پای تو نباشد، بخواهد بیاید بالا به عنوان من ذهنی و عقل من ذهنی خودش را استفاده بکند، خاک بر سر این انسان! اکثریت انسان‌ها این‌طوری زندگی می‌کنند.

مُبَارَكْسْتِ هَوَايِ تُو بَرِ هَمِه مَرْغَانِ
چِه نَامُبَارَكِ مَرْغِي، كِه دَرِ هَوَايِ تُو نِيَسْتِ

مِيَانِ مَوْجِ حَوَادِثِ هَرِ اَن كِه اِسْتَادَسْتِ
بِه اَشْنَا نَرَهَدِّ، چُون كِه اَشْنَايِ تُو نِيَسْتِ

بَقَا نِدَارَدِ عَالَمِ اِگَرِ بَقَا دَارَدِ
فَنَاشِ گِيرِ، چُو اُو مَحْرَمِ بَقَايِ تُو نِيَسْتِ
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۱)

بله. هوا: عشق و هوس، فضای پرواز در این ابیات.

ما تا حالا من‌ذهنی داشته‌ایم. الآن فضا را باز می‌کنیم در هوای او و به‌عنوان مرغی در هوای او پرواز می‌کنیم. مبارک باشد برای انسان‌ها! مبارک باشد برای شما! ولی اگر باز نکنید، چه؟ اگر هوای او را نشناسید، چه؟ اگر طلب و هوای او را نداشته باشید، عشق او را نداشته باشید، چه؟ چقدر نامبارک هستید! نامبارک و بدشگون همان من‌ذهنی است. چقدر باید درد بکشد؟! چقدر حوادث بد برای خودش به‌وجود خواهد آورد؟! یعنی خودِ ما این حوادث را به‌علت بدشگونی و نامبارکی من‌ذهنی به‌وجود می‌آوریم.

«که در هوای تو نیست» یعنی خواستنِ تو را ندارد، نمی‌خواهد به تو برسد، یا در هوای تو پرواز نمی‌کند؛ هر دو یکی است. یعنی کسی که الآن فضا را باز نکرده است و در فضای یکتایی پرواز بکند و من‌ذهنی دارد و هر لحظه به ذهنش مقاومت می‌کند، چقدر نامبارک است! نامبارک یعنی این‌که اتفاقات بد خواهد افتاد، بیت بعدی همین را می‌گوید. این حوادث می‌آیند، «میان موج حوادث هر آن که اِسْتَادَسْتِ» هر کسی که به‌صورت من‌ذهنی در وسطِ حوادث است، که حوادث بد یعنی اتفاق خواهد افتاد به من‌ذهنی، «به آشنا نَرَهَدِّ» یعنی با شنا کردن در فضای ذهن نخواهد رهید، چرا؟ برای این‌که آشنای تو نیست با تو دوستی ندارد، به تو وصل نیست، در هوای تو نیست، زمان تولید می‌کند، من‌ذهنی‌اش را می‌خواهد بزرگ‌تر کند، قوی‌تر کند.

دارد می‌گوید این‌همه حوادثی که به‌صورت فردی و جمعی ما داریم با فکرهای من‌ذهنی نخواهیم توانست حل کنیم. مگر هر کسی در درون با او آشنایی پیدا کند و از خرد او استفاده کند و جمعاً هم ما یک خرد کلی خداگونه داشته باشیم و این کار مستلزم توجه به این است که این عالم فانی است و همین‌طور همانیدگی‌های مرکز من آفل هستند. این‌که من من‌ذهنی را یک چیز جامد و محکم مثل آهن می‌دانم، این‌طوری نیست. مردم معمولاً با



چیزهای ثابت و پایدار همانیده می‌شوند، مثلاً با زمین. زمین از بین نمی‌رود، فکر می‌کنند با زمین یا ساختمان همانیده بشوند، این دیگر این همانیدگی خیلی محکم است و از بین نمی‌رود این، بقاست این، زمین که از بین نمی‌رود، پس من هم از بین نمی‌روم یعنی من ذهنی من فانی نیست! نه، این عوض می‌شود. اگر چیزی از این جهان است، بقا ندارد.

می‌گوید بقا ندارد عالم. اگر فکر می‌کنی چون با همانیدگی‌های پایدار آشنا هستی، هم‌هویت هستی، تو باقی خواهی ماند، نه، بیا درست فکر کن، فناش گیر، فرض کن فانی است. برای این‌که هر چیزی که به ذهنتان می‌آید و در مرکزتان قرار می‌گیرد، محرم جاودانگی تو نیست، این اصلاً نمی‌فهمد که جاودانگی در یک جای دیگر است، اصل ما جاودانه است. پس اصل ماست، هشیاری ما جاودانه است، نه هشیاری جاودانگی خودش را رها کند، پایداری خودش را رها کند، ثبات خودش را رها کند، بیاید به چیزهایی که به نظر می‌آید این‌ها پایدار هستند به این‌ها بچسبند و این‌ها را عینک خودش قرار بدهد و فکر کند که من ذهنی جاودانه درست کرده، نه. اگر هم نمی‌توانی قبول کنی که من ذهنی تو فانی است، تو بیا فرض کن فانی است.

چه فرُّخست رُخی کاو شهیت را ماتست
چه خوش‌لقا بُود آنکس، که بی‌لقای تو نیست

ز زخم تو نگریم، که سخت خام بُود
دلی که سوخته‌ی آتشِ بلای تو نیست

دلی که نیست نَشُد، روی در مکان دارد
ز لامکانش برانی که رو، که جای تو نیست

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۱)

چه خوش‌شگون است، چه مبارک است، به به چه اتفاقات خوبی برایش خواهد افتاد، آن رخی که، آن صورتی که یا در شطرنج رخی که؛ یک کسی رخ دارد مثل رخ می‌خواهد بزند بازی کند، بازی نکنند، بگویند که من مات شاه هستم، من خودم را نمی‌خواهم نشان بدهم به‌عنوان من‌ذهنی که من مثل رخ می‌توانم بزنم، نه نمی‌زنم! ما مات شاه هستیم. و خوش‌لقا: یعنی خوش‌صورت، خوب‌روی، خوش دیدار. می‌دانید لقا به معنی صورت است، همین‌طور به معنی دیدار، هر دو هم معمولاً در مورد خداوند به کار می‌رود. و خوش‌لقا اگر به انسان اطلاق بشود معنی‌اش این است که در آن لحظه انسان به خداوند زنده است، روی او روی خداست.



«چه فرُّخست رُخی کاو شهیت را ماتست»، شما از خودتان بپرسید در این لحظه به عنوان من ذهنی بلند می‌شوید، مقاومت می‌کنید قضاوت می‌کنید یا مات شاه هستید در این شطرنج جهان؟ بپرسید. آیا شما خوش‌لقا هستید؟ لقای او را دارید؟ دیدار او را در این لحظه با فضاگشایی دارید؟ با مرکز عدم دارید؟ اگر دارید، حتماً از زخم‌های او فرار نکردید، چرا؟ برای این‌که قضا و کن‌فکان در این لحظه یک همانیدگی را به شما نشان می‌دهد، از شما می‌خواهد این را بیندازید، یا از شما می‌گیرد، رابطه شما دردناک می‌شود، یک چیزی برای شما درد ایجاد می‌کند. معنی‌اش این است که شما با چیزی یا کسی همانیده شدید که برای شما درد ایجاد می‌کند، این را باید بیندازید، این رابطه براساس عشق نیست.

«ز زخم تو نگریم»، یعنی خداوندا اگر در این لحظه یک همانیدگی را نشانه گرفتی و من دردم دارد می‌آید، من می‌خواهم این درد را تبدیل به درد هشیارانه بکنم و این همانیدگی را بیندازم. این پختگی من است، این را تو می‌خواهی. اگر این کار را نکنم، پس سخت کودن هستم، خام هستم، نپخته هستم، بالغ نشدم، که این دل من که فعلاً من ذهنی است مثل سوخته در آتش شناسایی تو، در آتش تابش عشق تو نمی‌سوزد. مثل این‌که من ذهنی ما مثل سوخته است. سوخته می‌دانید، یک چوبی است که بسیار قابل اشتعال است، در این‌جا هم می‌فروشند همه‌جا، سوخته، و می‌توانی بخری و کبریت که می‌کشی آن سوخته فوراً مشتعل می‌شود، در نتیجه هیزم روی آن می‌گذاری آتش روشن می‌شود. این من ذهنی شما هم مثل سوخته باید عمل کند، تا کبریت خداوند را دید، فوراً آتش بگیرد بسوزد. آن موقعی است که شما طرف کبریت‌کشنده هستید، یعنی فضای گشوده هستید یا ناظر من ذهنی‌تان هستید و می‌دانید آتش بلا می‌آید، همه ما باید بدانیم.

ما داوطلبانه طالب این کار هستیم که همانیدگی‌مان را بشناسیم و بیندازیم. وقتی این لحظه همانیدگی می‌آید به معرض دید ما و آگاهی ما، ما باید بیندازیم، ولو این‌که درد هشیارانه زیاد دارد. درد را تبدیل کنیم به درد هشیارانه. یک هفته، ده روز، بیست روز، درد بکشید، این تمام شد، همانیدگی تمام شد. خیلی از روابط انسانی براساس همانیدگی است. اگر شما به حرف‌های امروز مولانا گوش بدهید، شما آقا، خانم اگر جوان هستید وقتی طرف مقابل را می‌بینید فوراً او را نیاورید به مرکزتان و هزارتا به اصطلاح محسنات برای او قائل بشوید و عاشقش بشوید، این عشق نیست این همانیدگی است، توجه کنید به این موضوع. تا یک چیزی می‌آید مرکز شما، بگویید: «آقا بایست، بایست بیچاره خواهم شد! این رابطه باید براساس عشق و آگاهی باشد، ببینیم آیا چنین چیزی اصلاً بین ما هست؟ یک عشقی در درون من بلند شده، این عشق من ذهنی من است که می‌خواهد یک چیزی را بردارد مال خودش بکند، می‌گوید این مال من، این همانیدگی است». بیشتر عشق‌ها این‌طوری است که دنبالش



درد است. حتی آن طرف اصلاً نمی‌داند، ما با او همانیده هستیم، ما دردمان را می‌کشیم، کاری نداریم با او، او هم نمی‌داند، آیا این درست است؟

«ز زخم تو نگریزم، که سخت خام بود»، آقا این قدر نباید خام باشیم ما، خانم نباید این قدر خام باشیم. اگر شدیم، الآن آن همانیدگی مثل سوخته عمل کند. وقتی می‌کشی عقب و فضا را باز می‌کنی، این هشیاری می‌آید بگذار این را شناسایی کند بینداز، بگذار آتش بگیرد. هر دلی که نیست نشد، فنا نشد؛ مولانا اجازه نمی‌دهد قناعت نمی‌کند که شما حالا، سه ماه یکبار یک همانیدگی کوچولو را، «حالا ما انداختیم، حالا ببینیم بعداً چه می‌شود!»، این طوری نیست.

می‌گوید «دلی که نیست نشد»، یعنی کل این دل همانیدگی را یک جا شما می‌توانید بسوزانید، ایشان این را می‌گویند شیر. «حالا که مولانا می‌گوید دیگر چاره نیست، هر شش ماه یکبار ما یک همانیدگی را شناسایی می‌کنیم می‌اندازیم، حالا ببینیم چه می‌شود، حالا من ذهنی را هم ادامه می‌دهیم، به هر حال یک جایی می‌رسیم ما»، این طوری است؟ «دلی که نیست نشد، روی در مکان دارد»، دلی که فنا نشد می‌خواهد جسم بشود، لحظه به لحظه می‌خواهد جسم بشود، میل به جسم بودن دارد، مکان بودن دارد. آن موقع خداوند از لامکان او را می‌راند، می‌گوید برو، باید از جنس من بشوی بیایی این جا، نمی‌شود همانیدگی در مرکزت باشد بیایی پیش من، یا از جنس من بشوی، یا به من زنده بشوی. دیگر این ابیات واضح است. و این بیت:

هرچه صورت می‌وسیلت سازدش زان وسیلت، بحر دُور اندازدش (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۱۳)

صورت یعنی هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد و می‌تواند ابزار یا وسیله قرار بدهد، سبب. هرچه را که من ذهنی ما وسیله قرار می‌دهد که با خداوند تماس بگیرد، از همان وسیله بحر یکتایی، دریای یکتایی، خداوند، ما را دور می‌اندازد. می‌گوید این وسیله را شما باید فنا کنید. پس این وسیله‌هایی که من ذهنی ما به کار می‌برد تا به خداوند برسد، این‌ها هیچ کدام کار نمی‌کنند، برای این‌که این‌ها وسیله‌های جسمی هستند. بله، این سه بیت هم زیباست:

هستی اندر نیستی بتوان نمود مال‌داران، بر فقیر آرند جود (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۰۲)

آینه‌ی صافیِ نان، خود گرسینه است سوخته هم آینه‌ی آتش‌زنه است

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۰۳)

نیستی و نقص، هر جایی که خاست آینه‌ی خوبیِ جمله‌ی پیشه‌هاست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۰۴)

بله سوخته را این‌جا معنی کرده است: سوخته: تکه چوبی که در میانِ دیگر چوب‌ها می‌نهند تا با سنگِ آتش‌زنه بر آن زنند و آن را روشن کنند. یک تکه چوبی که قابلیت اشتعال آن بالاست، تا کبریت می‌زنی شعله‌ور می‌شود. و این من‌ذهنی شما موقعی سوخته می‌شود که واقعاً شما آرزومند و طالب حقیقی انداختنش باشید. یعنی شما جدّ و جهد می‌کنید، به هر دری می‌زنید این من‌ذهنی را فنا کنید و فضا را باز می‌کنید، بالاخره خشک می‌شود این، چون هر موقع فضاگشایی می‌کنیم، انرژی را به‌عنوان زندگی زنده روی خودمان نگه می‌داریم، توجه را نگه می‌داریم، در نتیجه من‌ذهنی به‌اصطلاح آن نمی‌اش را از دست می‌دهد. نمی‌اش را از دست می‌دهد یعنی چه؟ یعنی خوشایندی‌اش را از دست می‌دهد، این‌که به نظر ما می‌آید خیلی دل‌براست و چقدر درست می‌گوید، این را از دست می‌دهد، حرف‌هایش دیگر برای ما خوشایند نیست. ما به‌عنوان زندگی زنده و فضای گشوده‌شده، حرف‌های من‌ذهنی را نمی‌خریم، می‌فهمیم این فکرهای من‌ذهنی من‌احمقانه است، در تعارض است خیلی حرف‌هایش، این‌جا یک چیز را می‌گوید آن‌جا آن چیز را می‌گوید، این‌ها با هم نمی‌خوانند، اتاق اتاق کرده است زندگی را. این‌جا اتاق عرفان است، این‌جا صحبت می‌کنیم که آقا نباید دروغ بگوییم، نباید انتقاد کنیم، بعد یک جای دیگر یک اتاق دیگر می‌رویم، دیگر دروغ آزاد می‌شود انتقاد آزاد می‌شود، چه می‌دانم همه‌چیز آزاد می‌شود. این اتاق از آن اتاق خبر ندارد، این‌جا اتاق دین است عرفان است، آن‌جا اتاق بازار است و کسب و تجارت و سودجویی است، آن‌جا باید پرهیز کرد حرف‌های خوب زد، این‌جا باید یک کار دیگر؛ این‌طوری نیست. این من‌ذهنی را اگر وقتی این‌طوری دیدید، شما می‌فهمید که این به‌اصطلاح دارد شما را فریب می‌دهد، این شما نیستید، شما نباید این‌طوری باشید، این منافق است، این حرف می‌زند عمل نمی‌کند. آن‌موقع گرایش شما به این من‌ذهنی کمتر می‌شود. نمی‌تواند شما را جذب کند، آن‌قدر که دیگر دلتان می‌سوخد اگر کسی بیاید ایراد شما را بگوید آن‌موقع دفاع نمی‌کنید، می‌روید می‌نشینید تأمل می‌کنید می‌گویید نکنند که این ایراد درست است و درست می‌کنید.



به هر حال در این بیت منظور این است که اگر کسی نقص من ذهنی را می بیند، خود من ذهنی نشان این است که ما احتیاج به یک هشیاری دیگری داریم. وقتی شما هشیاری جسمی و اشکالاتش را می بینید، می بینید که خوب این مثل گرسنه است می گوید، شما یک گرسنه را می بینید ارزش نان را پی می برید که غذا چه قدر ارزش دارد، در این جا نان به معنی غذاست. یکی دارد از گرسنگی می میرد، یک ذره دیگر غذا ندهید می میرد، غذا عجب چیز پر ارزشی است! اگر بدهیم این نمی میرد. من ذهنی هم همین طور است. اگر درست نگاه کنید این می میرد، دارد درد ایجاد می کند. خوب به این نگاه می کنیم می گوئیم که باید یک دوا بدهیم، یک غذایی به او بدهیم. غذا، غذای آنوری است. ما می فهمیم که این من ذهنی با این گرسنگی نمی تواند زندگی را ادامه بدهد. پس ما الهامات غیبی، فضاگشایی و احتیاج به خرد زندگی را حس می کنیم و ارزشش را می فهمیم. یعنی ما اگر به دردهای خودمان نگاه کنیم می فهمیم ای بابا، خرد زندگی چه قدر با ارزش است! نمی گذارد به این وضع بیفتیم ما. برای همین می گوید که:

هستی اندر نیستی بتوان نمود

مال داران، بر فقیر آرند جود

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۰۲)

اگر فقیر نباشد، بی چاره نباشد و مال داران به اینها نفهمند، مال داری از کجا معلوم می شود؟ نمی شود. ثروتمندی از بخشیدن معلوم می شود. برای همین می گوید که «آینه‌ی صافی نان» اگر می خواهید ببینید نان را در آینه خوب ببینی، گرسنه را نگاه کن. گرسنه، آینه صافی نان است و سوخته هم که مشتعل می شود می گوید آینه آتش زنه است. اگر سوخته نمی سوخت در این صورت ما نمی فهمیدیم که آتش زنه چه معنی می دهد. پس آتش زنه زندگی به من ذهنی ما می خورد و می سوزد مثل «نیستی و نقص». می گوید شما نیستی و نقص را در هر جایی می بینید. مثلاً یک چیزی خراب شده شما ارزش تعمیرکار را می فهمید، می آید تلویزیونتان را تعمیر می کند. این خرابی، آینه آن تعمیرکار است. خرابی ما هم آینه خداست، یعنی یک خدایی وجود دارد باید ما را درست کند خراب شدیم، مثل گرسنه هستیم داریم می میریم یا فقیری هستیم که پول احتیاج داریم، آن موقع خداوندی خدا اگر ما فضا را باز کنیم، خودش را نشان می دهد و می فهمیم که در این وسط ما یک نقشی بازی می کنیم و آن است که من ذهنی مان را به صورت سوخته به کبریت خداوند به اصطلاح عرضه کنیم.

شما که می گوئید می خواهم فنا بشوم پس کبریت که می زند، کبریت هم چه موقع می زند؟ وقتی فضا را شما شدید باز می کنید. فضا را چه کسی باز می کند؟ شما باز می کنید. شما نباید راه من ذهنی را بروید بگوئید که من من ذهنی را این جا نگه داشته خداوند بیاید کبریت بکشد، کجاست این خداوند؟ چرا نمی آید؟ چه موقع می آید؟ نه. شما



باید فضا را باز کنید، شما باید طالب باشید، شما باید کار کنید، فعالیت از طریق شماسست، تشخیص از طریق شماسست. اگر شناسایی نکنید این موضوع را، حواستان به خودتان نباشد این سوخته شما، منذهنی شما آتش نخواهد گرفت و فنا خواهد شد. و

کرانه نیست ثنا و ثناگران تو را کدام ذره که سرگشتهی ثنای تو نیست؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۱)

ثنا: حمد و ستایش کردن

و این‌جا مولانا می‌گوید که در جهان هر ذره‌ای هست هر موجودی هست، تو را ستایش می‌کند. مرکز هر موجودی در این جهان می‌گوید خداوند است غیر از انسانی که منذهنی دارد. پس منذهنی نشان این است که مرکز ما چیز غلطی را در خودش جا داده است. ما متفاوت از بقیه موجودات نیستیم «کرانه نیست ثنا و ثناگران تو را، کدام ذره» کدام ذره را ما می‌توانیم پیدا کنیم که ستایش تو را نمی‌کند یعنی مرکزش تو نیستی؟ هیچ ذره‌ای نیست. پس لزوم آتش‌گرفتن منذهنی و آمدن مجدد زندگی یا خداوند به مرکز ما، کاملاً احساس می‌شود و در بیت بعدی می‌گوید با این نظم جهان موافق است و همین‌طور چرا ما به این اشتباه ادامه می‌دهیم و اصلاح نمی‌کنیم؟ برای این‌که شما از منذهنی می‌خواهید خودش را اصلاح کند و از بین ببرد که مولانا می‌گوید:

کی تراشد تیغ، دسته‌ی خویش را رو، به جراحی سپار این ریش را (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۲۲)

بر سر هر ریش جمع آمد مگس تا نبیند قُبَح ریش خویش کس (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۲۳)

ریش: زخم، جراحت

بله، می‌گوید چاقو دسته خودش را نمی‌برد «کی تراشد تیغ، دسته‌ی خویش را» ضرب‌المثل است. یعنی منذهنی، خودش خودش را از بین نمی‌برد. شما به‌عنوان شعور زندگی نباید بیایید زندگی این لحظه را سرمایه‌گذاری کنید در منذهنی و باور کنید که این منذهنی یک جایی خودش خودش را نابود خواهد کرد، نخواهد کرد. از طرف دیگر شما به‌عنوان شعور زندگی و هشیاری زندگی، امتداد خدا، دائماً محافظت می‌کنید از این منذهنی، برای



این که فکر می‌کنید این هستید. مولانا می‌گوید این یک زخم است زخم کهنه هم هست، برو این را به دست جراح بسپار. جراح مولانا است، بزرگان هستند، کسی که به شما نشان می‌دهد زخم را و آن قسمتش را جراحی می‌کند مثل همین کاری که ما می‌کنیم با مولانا. مولانا شما را بی‌هوش می‌کند با همین غزل‌ها شما بی‌هوش می‌شوید. چگونه بی‌هوش می‌شوید؟ هوش زندگی را پیدا می‌کنید، شادی زندگی را پیدا می‌کنید، حالی پیدا می‌کنید که حال زندگی است حال من ذهنی نیست و به صورت هشیاری ناظر به ذهنتان نگاه می‌کنید. به شما نشان می‌دهد مولانا که این ذهنتان شما نیستید بین چه کارهای خطرناکی برای شما کرده و چقدر ضرر زده و نقشه دارد در آینده به شما ضرر بزند، شما می‌فهمید. در حالی که شما حالتان خوب است و این حال خوب را از من ذهنی نمی‌گیرید می‌گویید این که به من چیزی نمی‌دهد، الآن حال من اصلاً به این بستگی ندارد. حال من به چیزی که ذهنم نشان می‌دهد بستگی ندارد. پس شما دکتر بی‌هوشی آمد شما را بی‌هوش کرده، حالا جراح هم خود شما هستید، می‌گوید این اضافی است شناسایی می‌کنم می‌برم می‌اندازم دور. من دیگر با این آدم همانیده نیستم، من با پول همانیده نیستم. من با همسرم همانیده نیستم، من با همسرم با اشخاص، انسان‌ها از طریق عشق رابطه برقرار می‌کنم، چگونه؟ به او زنده می‌شوم و آن زندگی را در آن‌ها شناسایی می‌کنم و زندگی به زندگی هست نه من ذهنی به من ذهنی. تا زمانی که من ذهنی هست من هم با آن همانیده هستم این زخم است،

زخم کهنه هم هست ولی می‌گوید «بر سر هر ریش» شما اگر زخم می‌دیدید سابق در روستاها، خوب مگس می‌آمد روی زخم جمع می‌شد. حیوانات مثل خر و این‌ها وقتی که زخم داشتند، مگس روی آن جمع می‌شد مگر این که پانسمان می‌کردند خوب این هم به عقل مردم نمی‌رسید که بیایم زخم را پانسمان کنم، مثلاً خر زخمی شده پانسمان کنم. ما هم خر من ذهنی مان زخمی شده، مگس‌های همانیدگی روی آن جمع شده و هر فکری هم می‌کنیم همانیده هست بنابراین بر سر هر زخم همانیدگی، مگس‌های همانیدگی و مگس‌های درد جمع شده و ما نمی‌خواهیم این زخم را کسی را ببیند و خودمان هم نبینیم، خودمان را زدیم به آن راه. «تا نبیند قُبْحِ ریش خویش کس» هیچ‌کس زشتی زخم من ذهنی را نمی‌بیند. می‌گوید من ذهنی یک زخم است در روی هشیاری شما، در بدن هشیاری شما، ولی ما از بس مگس روی آن جمع کردیم که نه دیگران ببینند نه خودمان. مگس‌ها را پراکنده می‌کنیم، زخممان را پانسمان می‌کنیم و می‌فهمیم زخم داریم، می‌بریم پیش جراح مولانا می‌گوییم من به شعرهای شما گوش می‌دهم، عمل می‌کنم، تبدیل می‌شوم، این زخم را شناسایی می‌کنم و مثل جراحی است، می‌برم می‌اندازم دور. پس از یک مدتی می‌بینید که وقتی بریدید انداختید، جای آن دارد خوب می‌شود یعنی هشیاری می‌آید روی پای خودش، شادی بی‌سبب پیدا می‌کنیم ما.

نظیر آن که نظامی به نظم می‌گوید: جفا مکن که مرا طاقتِ جفای تو نیست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۱)

راجع به نظامی صحبت می‌کند و نظم او، منتها یک نظامی دیگر هم در نظر دارد. نظامی شاعر که به فارسی سخن گفته، پدیده‌های زندگی را به نظم کشیده است. خداوند هم که یک نظامی است همه چیز را به نظم کشیده است. اگر یادتان باشد مربوط بود به این‌که در نظم نظامی یعنی در نظم خداوند، مرکز، ستایش می‌کند او را، غیر از مرکز انسان وقتی که من‌ذهنی است. پس فی‌الفور انسان باید من‌ذهنی را از مرکزش بیرون بیاورد و عدم را بگذارد که هشیارانه می‌گوید زندگی یا خداوند را ستایش کند و «جفا مکن که مرا طاقتِ جفای تو نیست» این جفا مکن، این جفا عکسِ وفا است و در اصل توجه می‌کنید که درست است که ما در توهّمِ دویی من‌ذهنی هستیم می‌گوییم یکی ما یکی هم خداوند، همچو توهمی در اصل وجود ندارد. یک هشیاری است، یک خداوند است، یک امتدادش است، امتدادش دچار اشکال شده این‌جا در ما. منتها ما توانایی انتخاب داریم، هم خوب است هم بد است. خوب است برای این‌که انسان هستیم و اراده‌آزاد داریم، قدرت انتخاب داریم، بد است برای این‌که غلط انتخاب می‌کنیم، مطابق نظم زندگی انتخاب نمی‌کنیم. مولانا از نظامی کمک می‌گیرد که او گفته «جفا مکن که مرا طاقتِ جفای تو نیست» از شعر او را می‌آورد ولی معنای عمیق‌ترش این است که همین‌طور که نظامی این‌طوری گفته، خداوند هم یک نظمی برقرار کرده که در آن نظم می‌گوید که ای انسان حواست جمع باشد! وقتی تو من‌ذهنی می‌سازی به‌صورت من بلند می‌شوی و به‌الست جفا می‌کنی وفا نمی‌کنی، جفا عکسِ وفا است.

وفا به‌الست یعنی این لحظه شما فضا را باز کنید، به اتفاق این لحظه بله بگویید و از جنس خداوند بشوید، این وفا است. جفا این است که شما اتفاق این لحظه را که ذهن نشان می‌دهد بگیریید و از جنس او بشوید، از جنس ذهن بشوید، من‌ذهنی را بگذارید مرکزتان، این جفا است. می‌گوید این جفا را، این هشیاری، امتداد خدا، دوست ندارد، طاقت ندارد. ما هم که او هستیم، ما هم طاقت نداریم. یعنی ما و خداوند که یک نور است، طاقت همچو جفایی را، بگوییم همچو حماقتی را، همچو بی‌توجهی را، همچو عدم شناسایی را، همچو غفلتی را ندارد. شما می‌بینید ما هم نداریم، نه ما داریم، نه خداوند، ولی هر دو یکی است. آیا ما طاقت جفای بیشتر داریم که به درد تبدیل می‌شود؟ شما دوست دارید هر لحظه به‌صورت من‌ذهنی بلند بشوید و دردهای حاصل از آن را هم بکشید؟ شما چقدر باید درد بکشید تا تصمیم بگیرید درد نکشید؟ سؤال کنید از خودتان، چقدر من باید درد بکشم آخر تا تصمیم بگیرم این درد اضافی است؟ یک بار گران بیهوده است، من دارم می‌کشم و این در سرنوشت من نبوده است و خواست خداوند نیست. این را من خودم به خودم تحمیل کرده‌ام، با جفا به‌الست، که من در این لحظه



می‌گویم من از جنس زندگی نیستم، از جنس جسم هستم. آخر چرا این را می‌گویم؟! سؤال کنید از خودتان و این چند بیت کمک می‌کند:

فعل توست این غصه‌های دم‌به‌دم این بُود معنیِ قَدْ جَفَّ الْقَلَمُ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲)

ما این بیت را بارها و بارها خوانده‌ایم. الآن توجه کنید، آیا شما حاضر هستید مرکزتان را جسم کنید و در توهم این‌که من ذهنی به جایی خواهد رسید که به خدا زنده بشود، هم من ذهنی باشد هم به خدا زنده بشود، نه!

با من ذهنی ما کارهایی کرده‌ایم که این غصه‌های دم‌به‌دم ما ناشی از فعل‌های خودمان است و این‌که این لحظه خداوند با قلم صُنْعش درون و بیرون ما را تصویر می‌کند، درست است و نتیجه‌اش را در بیرون ما تجربه می‌کنیم. یعنی شما اگر مرکزتان جسم باشد، در بیرون تجربه درد می‌کنید، بادام پوک می‌کارید. اگر عدم باشد تجربه دیگری می‌کنید که شادی است و خلاقیت است، بادام درست کاشتن است، پس از یک مدتی رشد می‌کند و یک ساختار نیک به وجود می‌آید، درد نخواهد داشت و همین‌طور:

گر مراقب باشی و بیدار تو بینی هر دم پاسخ کردار تو

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۶۰)

اگر به صورت حضور ناظر به جهان نگاه کنید، یعنی به ذهنت نگاه کنی، خواهی دید که وقتی مرکزت عدم است، پاسخ جهان و نتیجه کار یک‌جوری است که خوب است، وقتی جسم است یک‌جور دیگر است که بد است. پس بهتر است مراقب باشیم. همیشه به صورت حضور ناظر به ذهنمان نگاه کنیم که نتیجه فرمان و عملمان در بیرون چه‌جوری است. و

کژ روی، جَفَّ الْقَلَمُ کژ آیدت راستی آری، سعادت زایدت

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۳۳)

اگر من ذهنی داشته باشی، با من ذهنی فکر کنی، عمل کنی، در این صورت جَفَّ الْقَلَمُ، قلم خداوند، در این لحظه کج می‌نویسد برایتان. اگر راست باشی، از جنس زندگی باشی، از جنس من ذهنی نباشی، مرکزت عدم باشد، سعادت و خوشبختی برای ما زاییده خواهد شد. و:



معنی جَفَّ الْقَلَمِ كِيَّ أَنْ بُودَ که جفاها با وفا یکسان بُود؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۵۱)

بل جفا را، هم جفا جَفَّ الْقَلَمِ وَأَنْ وَفَا رَا هَم وَفَا جَفَّ الْقَلَمِ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۵۲)

بله،

«إِنْ أَحْسَنْتُمْ أَحْسَنْتُمْ لِأَنْفُسِكُمْ ۖ وَإِنْ أَسَأْتُمْ فَلَهَا ۚ فَإِذَا جَاءَ وَعْدُ الْآخِرَةِ لِيَسُوءُوا وُجُوهَكُمْ وَلِيَدْخُلُوا الْمَسْجِدَ كَمَا دَخَلُوهُ أَوَّلَ مَرَّةٍ وَلِيُتَبِّرُوا مَا عَلَوْا تَتْبِيرًا»

«اگر نیکی کنید به خود می‌کنید، و اگر بدی کنید به خود می‌کنید. و چون وعده دوم فرا رسید، کسانی بر سرتان فرستادیم تا شما را غمگین سازند و چون بار اول که به مسجد درآمده بودند به مسجد درآیند و به هرچه دست یابند نابود سازند.»
(قرآن کریم، سوره اسراء (۱۷)، آیه ۷)

بله، در مورد جَفَّ الْقَلَمِ، جَفَّ الْقَلَمِ یعنی مرکب قلم خشک شد به آن چیزی که سزاوار بودید در این لحظه و این ابیات به این علت در این جا هست که شما ببینید، برای این که ما شرطی شده‌ایم، عادت کرده‌ایم مرکزمان را در این لحظه جسم کنیم و من ذهنی را ادامه بدهیم و زمان تولید کنیم به این امید که تولید زمان روانشناختی و در زمان روانشناختی بودن و از جنس جسم بودن، ما را به سعادت خواهد رساند. ولی مولانا مرتب دارد می‌گوید که لحظه به لحظه درون و بیرونتان به وسیله قلم قضا، قلم صنع، ترسیم می‌شود و مرکزت در بیرون منعکس می‌شود. همیشه درون ما در بیرون منعکس می‌شود. هرچه که در بیرون تجربه می‌کنیم، در واقع انعکاس درون ما است. حالا این درون ما که مسجد است، شما این را چه جوری می‌خواهید پاک نگه دارید، بستگی به شما دارد. هرچه که این مرکز را شما جسم بگذارید و به این ترتیب از جنس جسم بشوید و زمان تولید کنید، از جنس کلاغ خواهید شد و خواندیم که زاغ می‌گوید که من را جاودانه کن در حالی که زاغیتم را می‌خواهم حفظ کنم و زاغ همیشه به کثافات توجه دارد. و همین طور در غزل داریم که می‌گوید شیران زنده صید می‌کنند. شیران گرد اموات نمی‌گردند. شیر ما هستیم به صورت زندگی. شما باید ببینید در این لحظه چه صید می‌کنید.

می‌گوید معنی جَفَّ الْقَلَمِ آن نیست که در این لحظه جفا با وفا یکسان است. جفا یعنی از جنس ذهن بشوی، مرکزت جسم باشد و اقرار به این نکنی که من از جنس زندگی هستم. وفا این است که به اتفاق این لحظه بله



بگویی، بنابراین با اتفاق کاری نداشته باشی، فقط فضاگشایی کنی؛ این وفاست و آن یکی جفاست. وفا با جفا یکسان نیست. معنی این که این لحظه خداوند درون و بیرون ما را می نویسد این نیست که جفا با وفا یکسان است. بلکه - بل یعنی بلکه- «جفا را هم جفا جَفَّ الْقَلَمُ». اگر شما جفا کنید نتیجه جفا بدی است، دور افتادن از خداوند است و دردهای بیرون و درون ما است. «وفا را هم وفا جَفَّ الْقَلَمُ»، یعنی وفا کنید، درست نوشته می شود، جفا کنید، بد نوشته می شود.

این همه اغتشاشات زندگی فردی و جمعی ما به علت این است که جفا را جفا جَفَّ الْقَلَمُ. یعنی قلم زندگی خشک می شود به جفا. یعنی خیلی ساده است، ما جفا می کنیم، خداوند هم جفا می کند. شما می گوید من از جنس زندگی نیستم. خیلی خوب شما تصمیم گیرنده هستید، نباید جبری باشید، بگویند که: «من که عقلم نمی رسد!» این دویی است، این غلط است. یعنی همه کارها را ما باید انجام بدهیم. ما باید شعورمان برسد به جای جفا، وفا کنیم. و اگر یکی بگوید که: «درحالی که من انسان هستم، اراده آزاد دارم، می توانم انتخاب آزاد بکنم. تشخیص می دهم من ذهنی داشته باشم، ادامه بدهم.» بفرمایید! عواقبش را هم بکشید! دردهایش را هم بکشید! ما نیامده ایم از ده دوازده سالگی به بعد مرکزمان را جسم نگه داریم و مرکز جسمی به ما القا کند که ما از جنس جسم هستیم و بنابراین جفا کنیم و درون و بیرون ما خراب بشود. چقدر خراب بشود دیگر؟! این که یک آدم بیست ساله به جای این که زندگی را بتاباند، هم جسمش، هم فکرش، هم جاننش، همه مرتعش باشد به زندگی، بله، دپرس بشود، پس «جفا را هم جفا جَفَّ الْقَلَمُ» عرض کردم جَفَّ الْقَلَمُ یعنی قلم خداوند در این لحظه با آن چیزی که ما سزاوار هستیم، خشک می شود. به درجه ای که از جنس او هستی، سزاوارتر هستی.

من می دانم کاملاً نمی توانیم ما مرکزمان را عدم نگه داریم. شما اگر فرض کن یک ساعت که شصت دقیقه است، شصت بار به خداوند زنده بشوی از طریق فضاگشایی، خیلی بهتر از این است که ده بار این کار را بکنی. شما شصت بار فضاگشایی، پس شصت بار وفا، ده بار جفا، این وضعیت باز هم خوب است. ولی اگر شصت بار جفا در شصت دقیقه، اصلاً وفا نه؛ وضعیت ما این طوری است. شما به من بگویند کی وفا کردید هشیارانه و شما حس کردید در درون از جنس خداوند هستید و او در مرکز شماست و آن آرامش خدایی را در درونتان حس کردید، آن شادی بی سبب را حس کردید؟ خودتان تأمل کنید و به خودتان جواب بدهید.

بله، این هم «رُدُّوا لَعَادُوا» را هم خیلی خواندیم ما. «رُدُّوا لَعَادُوا» معنی اش این است که متأسفانه ما درست است که فضاگشایی می کنیم و عدم را حس می کنیم، ولی به جهان که برمی گردیم، همین کار را می کنیم. ما در اثر دردهای شدید توبه می کنیم و زندگی به ما کمک می کند، ولی در توبه و میثاق، همان میثاق الست، سست هستیم.

شما از خودتان بپرسید ببینید که آیا شما برگشت می‌کنید دوباره به کارهای اولیه من‌ذهنی؟ شما مثلاً با یک آدمی همانیده شده‌اید، درد زیادی کشیدید، بالاخره این همانیدگی را گذاشتید کنار، زندگی هم به شما کمک کرد، دوباره چند بار عدم آمد مرکزتان، الان برگشتید به جهان، می‌خواهید زندگی‌تان را بکنید، یادتان رفت که همانیده بودید. دوباره با یکی دیگر می‌خواهید همانیده بشوید؟!

گویش: رُدُّوا لَعَادُوا، کار توست

ای تو اندر توبه و میثاق، سست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۸)

این باز هم آیه قرآن است، می‌گوید:

«بَلْ بَدَا لَهُمْ مَا كَانُوا يُخْفُونَ مِنْ قَبْلُ ۚ وَلَوْ رُدُّوا لَعَادُوا لِمَا نُهُوا عَنْهُ وَإِنَّهُمْ لَكَاذِبُونَ»

«نه، آنچه را که از این پیش پوشیده می‌داشتند اکنون برایشان آشکار شده، اگر آن‌ها را به دنیا بازگرداند، باز هم به همان کارها که معشان کرده بودند باز می‌گردند. اینان دروغ‌گویانند.»
(قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۲۸)

حالا شما هم همه‌تان می‌دانید نباید همانیده بشوید. از گرفتاری چندتا همانیدگی خداوند نجات داد شما را، برگشتید به جهان، دوباره همین کار را می‌خواهید بکنید؟! اگر شما می‌دانید مرکزتان نباید جسم باشد، دوباره می‌خواهید جسم بکنید الان، این درست است؟! شما از این‌که مرکزتان جسم بشود، منع شده‌اید. در اولین فرصت که این حرف‌ها را می‌شنوید، باید مرکزتان را عدم کنید و عدم را ستایش کنید، یعنی خداوند را ستایش کنید. اگر جسم‌ها را می‌گذارید، این همان «رُدُّوا لَعَادُوا» است. از چه کارهایی ما را منع کردند؟ از گذاشتن اجسام با فرآیند همانیدگی به مرکزمان، منع کردند. منع کردند یعنی خداوند منع کرده گفته این کار را نمی‌توانید بکنید مگر مدت کوتاهی. حالا اگر ما درد هم کشیدیم و توبه هم کردیم ولی دوباره همان کار را می‌خواهیم بکنیم، پس ما جزو دروغ‌زنان هستیم. برای همین است که می‌گوید: «ای تو اندر توبه و میثاق، سست» یعنی برگشتن. یک جایی ما باید تصمیم قطعی بگیریم که ما دیگر همانیده نمی‌خواهیم بشویم. و در میثاق الست هم پابرجا بمانیم.



شکل شماره ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)



شکل شماره ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)



شکل شماره ۵ (مثلث همانش)



شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)



شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگیها)



شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)

اجازه بدهید این بیت اول را با این تصاویر [شکل شماره ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)] هم یک اندکی ما بررسی بکنیم، من این کار را هر هفته می‌کنم به امید این که مقصود زندگی از آوردن ما به این جهان برای شما مشخص بشود و خلاصه‌ای است از این که وقتی ما همانیده می‌شویم با جهان مادی و همانیدگی‌ها می‌آید به مرکزمان چه رفتارهایی می‌کنیم و اگر همانیدگی در مرکزمان نباشد چه رفتارهایی می‌کنیم و همیشه شما خواهش می‌کنم این‌ها را برای خودتان تکرار کنید. پس بنابراین شما هر لحظه می‌توانید به خودتان به صورت هشیاری



ناظر نگاه کنید، ببینید آیا مقاومتی در درون من نسبت به آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد وجود دارد؟ مقاومت هم عرض می‌کنم یک معنای وسیعی دارد. مثلاً «خوش آمدن» هم مقاومت است. این که ما وسوسه می‌شویم یک چیزی را بیاوریم به مرکزمان و بچسبیم به آن، این مقاومت است. عدم مقاومت یعنی اصلاً کار نداشتن با اتفاقی که ذهنمان نشان می‌دهد. چون ما از آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد، نمی‌توانیم عقل بگیریم، این باید برای شما روشن شده باشد. شما دنبال آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد الآن نروید، بعداً بگویید که من چرا به این مصیبت‌ها دچار شدم و همان‌طور که می‌بینید.

بده یک جام، ای پیر خرابات مگو فردا، که فی التأخیر آفات (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۳۶)

این که ما الآن فهمیدیم ادامه من‌ذهنی به نتیجه نخواهد رسید و من‌ذهنی دائماً زمان می‌ریسد و زمان تولید می‌کند و شما نمی‌خواهید زمان روان‌شناختی تولید کنید، می‌خواهید کم کنید. حتی می‌گویید زمان روان‌شناختی در غزل بیت دوم که این «خون فرعون» است. الآن می‌فهمیم چرا خون فرعون است در شکل بعدی [شکل شماره ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)]، پس شما متعهد می‌شوید به مرکز عدم و متوقف کنید از زمان‌ریسی من‌ذهنی را، که زمان روان‌شناختی به وجود نیاید، و این کار با مداومت و تکرار، عملی می‌شود. وقتی مرکز را عدم می‌کنید شما، نخریسی یعنی زمان‌ریسی من‌ذهنی متوقف می‌شود، یعنی من‌ذهنی‌اش یک‌دفعه متوقف می‌شود. شما دیگر نمی‌خواهید من‌ذهنی داشته باشید. این کار باید مدتی مثلاً دو سه سال صورت بگیرد، تکرارش هم خیلی زیاد باشد، متعهد باشید به مرکز عدم تا تبدیل بشوید.

همین‌طور این شکل [شکل شماره ۵ (مثلث همان‌ش)] که وقتی ما هر چیزی را که ذهن نشان می‌دهد و آفل است، می‌آوریم به مرکزمان، متوجه می‌شویم که وقتی که آن‌ها مرکزمان شدند ما تبدیل به جسم شدیم، هشیاری جسمی پیدا کردیم در زمان روان‌شناختی افتادیم. در عین حال که یک جسم فکری را داریم ادامه می‌دهیم، می‌گوییم ما این هستیم، قضاوت و مقاومت داریم. قضاوت و مقاومت را خوب می‌فهمیم یعنی چه. پس قضاوت یعنی من‌ذهنی، اتفاق این لحظه را به اصطلاح یا می‌گوید خوب است یا بد است. اگر خوب است به او خوشی دست می‌دهد، خوشی ذهنی. اگر بد است ناخوشی ذهنی دست می‌دهد. هیچ‌کدام از این‌ها از جنس زندگی نیستند، مصنوعی هستند، پلاستیکی هستند و این که انسان کار داشته باشد اتفاق این لحظه را که ذهن نشان می‌دهد این هم مقاومت است و در حالت من‌ذهنی این حالت‌ها پیش می‌آید و به این حالت می‌گوید که یک جام بده تا من این لحظه تبدیل به این شکل [شکل شماره ۶ (مثلث واهمان‌ش)] بشوم، یعنی مرکز عدم بشود. این شکل [شکل



شماره ۶ (مثلث واهمانش)] نشان می‌دهد که وقتی مرکز ما دوباره با فضاگشایی عدم می‌شود ما صبر را می‌شناسیم، می‌بینیم که باید صبر کنیم و شکر می‌آید به زندگی‌مان. مرکز عدم یا ذات زندگی شکر را می‌شناسد، من ذهنی شکر را نمی‌شناسد. همین‌طور می‌بینیم شکر همراه با رضا است. مجموع این‌ها همیشه با پرهیز است، پرهیز چیز مهمی است که موقعی که مرکز عدم است به ما دست می‌دهد، یک ابزاری است که در اختیار ما قرار می‌گیرد ما میل نداریم چیزها را بیاوریم به مرکزمان یا همانیده بشویم؛ بنابراین عدم گرایش ما به آوردن چیزها به مرکزمان و همانیده شدن با آن‌ها پرهیز نامیده می‌شود. می‌بینیم یواش‌یواش هشیاری ما عوض می‌شود و جام را می‌دهد. در این حالت است که جام می‌گیریم و این شکل **[شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)]** این لحظه کار می‌کند و می‌داند که در تأخیر آفات است.

همین‌طور **[شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)]** وقتی شما می‌گویید «بده یک جام، ای پیر خرابات» و مرکزتان را از همانیدگی‌ها می‌گردانید به عدم **[شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)]**، یک دفعه به جای جسم‌پرستی که الآن این همه صحبت کردیم «جَفَّ الْقَلَمُ» و «رُدُّوا لِعَادُوا» و به اصطلاح انعکاس مرکز بد ما در بیرون که دردهای ما هم جزو آن است، آن‌ها را همه گفتیم به این علت است که ما جسم‌ها را در مرکزمان گذاشتیم، همانیدگی‌ها را. حالا درحالی‌که خداوند هر لحظه می‌خواهد، توجّهش را و عنایتش را، سایه‌اش را بر سر ما بیندازد به ما کمک کند و می‌خواهد ما را که از جنس خودش هستیم جذب کند، خودش، خودش را، که درواقع الآن اگر مقاومتان صفر بشود، قضاوتان صفر بشود، عمل جذبه صورت می‌گیرد. پس ستایش عدم، عنایت و جذبه، این‌ها هر سه با هم هستند.

همین‌طور این سؤالات را مطرح کردم (طبق جدول) سریع من از شما سؤال می‌کنم.

۱) مسئولیت کیفیت هشیاری شما در این لحظه به عهده کیست؟ به عهده شماست یا دیگران؟ به عهده شماست، نه دیگران، منتظر دیگران نباشید.

۲) تمرکز من در این لحظه حتماً باید روی خودم باشد.

۳) ابزار مورد استفاده من در این لحظه قضا و کن‌فکان هست، فضاگشایی هست، هیچ ابزار دیگری به لحاظ زندگی من ندارم. آن ابزارهایی که ذهن نشان می‌دهد، ابزار نیستند. ابزارهای ذهنی ابزار نیستند، که همیشه ما با ابزارهای ذهنی کار می‌کنیم، غلط است. وقتی می‌گوییم تمرکز من در این لحظه روی خودم باشد، توجّه کنید تمرکز شما نباید روی حتی من شهبازی باشد، یا مولانا باشد، یا هرکس دیگر باشد. شما نباید کاری به من داشته



باشید. یکی از بزرگ‌ترین اشتباهات و محل لغزش این است که شما خودتان را رها کنید، بخواهید در مورد من قضاوت کنید که آیا شهبازی که این‌جا حرف می‌زند واقعاً به حضور زنده شده، نشده است؟ اصلاً این مهم نیست، مهم این است که شما روی خودتان کار کنید.

و یادمان باشد اگر شما تمرکز را از روی خودتان بردارید و مثلاً بخواهید مولانا را قضاوت کنید: «آیا مولانا بلد است واقعاً، این چیزها را از کجا آورده است؟» شما دیگر منحرف شدید و لغزیدید، بسیار سخت خواهد بود که شما بتوانید برگردید. تمام این صحبت‌ها برای این است که شما تمرکزتان روی خودتان باشد، فقط خودتان. حتی وقتی دیگران اشتباه می‌کنند شما روی خودتان تمرکز می‌کنید و خودتان را عوض می‌کنید. شما رانندگی می‌کنید، یک کسی شیشه ماشین را می‌کشد پایین به شما ناسزا می‌گوید، یک فحش بدی می‌دهد، شما باز هم روی خودتان کار کنید. من ذهنی شما می‌گوید: «یعنی چه آقا، من باید بروم جوابش را بدهم». نه، مطمئن باشید یک چیزی در شما هست که ایشان را به این حالت انداخت، وگرنه شما آن چیز را پیدا کنید. این اتفاق افتاده شما روی خودتان کار کنید، خودتان را اصلاح کنید. هر اتفاقی که می‌افتد و ذهن نشان می‌دهد برای این است که ما روی خودمان کار کنیم و روی دیگران قضاوت نکنیم.

۴) قانون جبران مادی و معنوی را انجام می‌دهم: یعنی باید شدیداً روی خودتان کار کنید، با مختصر کار نمی‌شود. همین‌طور قانون مادی را هم، جبران مادی را هم باید رعایت کنید.

۵) و تعهد به الست و مرکز عدم: این لحظه ببینید که شما آیا مرکزتان عدم هست و به اتفاق این لحظه بله می‌گویید یا نمی‌گویید؟ این را همیشه بازبینی کنید.

۶) اختیار و قدرت انتخاب باید روی خودتان باشد نه دیگران. نمی‌توانید همسران را و بچه‌تان را، این و آن را ملامت کنید که این‌ها نمی‌گذارند من اختیار و قدرت انتخاب دستم باشد، من واکنش نشان می‌دهم. همه آن واکنش‌ها برای این است که برگردید دوباره روی خودتان و اختیار را روی خودتان نگه دارید.

۷) دانش و سواد شما باید شما را قادر کند عوض بشوید. اگر عوض نمی‌شوید این دانش و سواد به درد نمی‌خورد.

۸) و این لحظه از خودتان بپرسید برای من ذهنی کار می‌کنم، یا برای من اصلی‌ام یا در واقع برای خداوند کار می‌کنم یا برای من ذهنی یا برای شیطان.



۹) زمان: که آیا در این لحظه مستقر هستم یا در زمان روانشناختی هستم. امروز اصلاً بحث در این است که شما در زمان روانشناختی نباشید.

۱۰) شکر: شکر یک پدیده‌ای است، یک حالتی است که مال حضور است. اگر شما شکر می‌کنید و مخصوصاً برای باز شدن چشم عدمتان که می‌بینید همانندگی دارید، در این صورت این شکر نامیده می‌شود و شکر استفاده از امکانات زندگی است که در اختیار ما گذاشته و امکان فضاگشایی و امکان استفاده از مولانا و درس‌های مولانا. پس بنابراین هر موقع شما استفاده نمی‌کنید از امکانات شکر نمی‌کنید.

۱۱) صبر: صبر خیلی چیز مهمی است، دوباره از خصوصیات مرکز عدم است. من ذهنی صبر ندارد، عجله دارد. و شما می‌گویید برای تغییر جنبه‌های مختلف زندگی خودم، تابع صبر و قانون قضا و کن‌فکان هستم. شما ببینید یک گل با یک سرعت خاصی باز می‌شود. در واقع خداوند لحظه‌به‌لحظه به او می‌گوید بشو و می‌شود. ما هم همین‌طور هستیم. با عجله ما یک گل سریع‌تر باز نمی‌شود. شما باید از قانون مزرعه یا کشاورزی استفاده کنید. قانون مزرعه می‌گوید که همین گل یا درخت سیب که می‌کارم من تمام سعی‌ام را می‌کنم، کود می‌دهم، آب می‌دهم، آفتاب می‌دهم، ولی این‌که چندتا سیب بدهد دست من نیست. این‌که چگونه تغییر می‌کنم، این تغییرات را نمی‌توانم با من ذهنی‌ام اندازه بگیرم. من فقط صبر می‌کنم، فضاگشایی است و صبر می‌کنم تا تبدیل بشوم.

۱۲) معیار من در زندگی خودم هستم، دیگران نیستند.

۱۳) و بیان من براساس فضاگشایی، وصل شدن به زندگی است، نه نقل کردن قصه خودم از من ذهنی.

۱۴) تحسین دیگران: تحسین دیگران من را در فکرهایم گم نمی‌کند. بلکه انگیزه‌ای است برای بیشتر کار کردن روی خودم. تحسین دیگران سبب نخواهد شد که من در یک جاهایی متوقف بشوم.

***** پایان بخش دوم *****



شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)



شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)



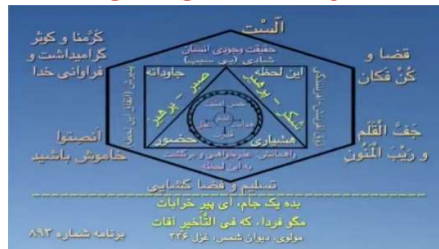
شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)



شکل شماره ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)



شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی)



شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)

شکلی که می‌بینید [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] افسانه من‌ذهنی را نشان می‌دهد و با این بیت اول بررسی‌اش می‌کنیم:

بده یک جام، ای پیر خرابات مگو فردا، که فی التأخیر آفات (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۳۶)

همین‌طور که می‌بینید این من‌ذهنی درواقع زمان‌ریس است. مثل این‌که فرض کن ما پشم داشته باشیم برسیم به نخ تبدیل کنیم. و زندگی را در این لحظه به زمان روان‌شناختی تبدیل می‌کند و من‌ذهنی را ادامه می‌دهد. به نظر این انسان [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] که درواقع این هم هشیاری است افتاده به این اشتباه، که عرض کردم ادامه این من‌ذهنی بالاخره به نتیجه خواهد رسید، این خود من‌ذهنی یک روزی حضور خواهد شد، تبدیل به خداوند خواهد شد. ولی همین‌طور که این شکل نشان می‌دهد اگر همانیدگی‌های ما همین‌طور دست‌نخورده باقی بماند و همانیدگی‌ها زیادتر بشوند یا تعهد به همانش‌ها و این‌که ما جسم هستیم در ما بیشتر بشود، و روزبه‌روز هم می‌بینید که این شکل زندگی دردساز است، و دردها هم اضافه بشوند، و دردها می‌دانید هشیاری را پایین‌تر می‌آورند، و هشیاری ما باید پایین یعنی کمتر متوجه بشویم چه خبر است در درون و بیرون ما. هشیاری را شما می‌دانید معنی‌اش چه است، شما مثلاً یک آدمی که هشیار به ذهن است یک گیلان مثلاً ویسکی بدهید مست بشود هشیاری‌اش می‌آید پایین، می‌دانید که این دو حالت چه فرقی باهم دارند.

هشیاری جسمی هم وقتی زیادتر می‌شود هشیاری حضور می‌آید پایین. هشیاری حضور باید پایین انسان نمی‌فهمد دارد اشتباه می‌کند چه ضرری به خودش می‌زند، نمی‌تواند خودش را ببیند، خودش در خودش و فکرهاش گم می‌شود، این حالت من‌ذهنی است. و از این شکل شما متوجه می‌شوید چرا می‌گوید در تأخیر آفات است، چون این شکل [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] که من‌ذهنی است در حال پیشرفت به هپروت را نشان می‌دهد. و مولانا گفت، می‌گفت که عمرم را زیاد کن کمتر بشوم! این شخص فرض کن که سی‌سالش است در ده‌سالگی بهتر از این بود، هشیاری‌اش بیشتر بود. ولی الآن می‌بیند یک کارخانه‌ای شده که همانش‌ها در مرکزش است و زندگی را تبدیل به زمان روان‌شناختی می‌کند.

و این زمان روان‌شناختی را شما می‌توانید ترجمه کنید به مانع‌سازی، مسئله‌سازی و دشمن‌سازی. و هرچه که جلوتر می‌رود کمتر می‌شود، وضعش خراب‌تر می‌شود و معلوم می‌شود چرا می‌گوید: فی التأخیر آفات. چون رفته‌رفته هشیاری‌اش کمتر می‌شود، وضعش خراب‌تر می‌شود، در چهاربُعدش دارد کم‌تر می‌شود، آسیب بیشتری



خواهد دید. بنابراین من‌ذهنی را شما ادامه ندهید به افسانه من‌ذهنی تبدیل بشوید. این افسانه به حقیقت نخواهد پیوست، افسانه خواهد ماند، هیپروت خواهد ماند. و هرچه بیشتر بشوید، بروید بیشتر درد خواهید ساخت و بیشتر درد پخش خواهید کرد، از جنس درد خواهید شد و درد هشیاری را پایین‌تر خواهد آورد. پس در تأخیر آفات است، می‌بینید.

همین‌طور که می‌بینید [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] این جسم است که دارد می‌رود به آینده و امیدوار است در آینده به ثمر برسد. یکی از ثمررسیدگی‌های این من‌ذهنی زنده شدن به خداوند است. درحالی‌که خداوند را به‌صورت جسم تصور می‌کند و فکر می‌کند که درحالی‌که دویی را در پیش گرفته، می‌گوید یکی من یکی خدا، بالاخره به خدا خواهد رسید! هم‌چون چیزی صورت نخواهد گرفت. حالا به‌اندازه کافی به نظرم ما این موضوع را بررسی کردیم. بیت را کاملاً بیان می‌کند که چرا در تأخیر آفات است. در مقابل آن شکل این شکل [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] است که حقیقت وجودی انسان است.

از لحظه‌ای که شما تشخیص می‌دهید که جلو رفتن این من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] دیگر فایده ندارد من می‌خواهم فضا را باز کنم و همانندگی‌هایم را بشناسم، عذرخواهی کنم و از زندگی کمک بگیرم، به قضا و کُنْ فکان رو بیاورم، و شما به اصطلاح عیناً و در عمل صبر را تجربه می‌کنید، شکر را تجربه می‌کنید، پرهیز را تجربه می‌کنید، این لحظه را با پذیرش اتفاق این لحظه آغاز می‌کنید، پذیرش اتفاق این لحظه مرکز شما را عدم نگه می‌دارد و پس از یک مدتی می‌بینید شادی بی‌سبب در درون شما به جوشیدن می‌افتد. و همین‌طور ضلع چهار مستطیل هست آفرینندگی و ذوق آفرینش و همین‌طور این می‌چرخد. پذیرش اتفاق این لحظه و متوجه همانندگی‌ها شدن و انداختن آن و شادی بی‌سبب، آفرینندگی، واهمانش، همین‌طوری می‌چرخد و همانندگی‌ها یکی‌یکی شناسایی می‌شود می‌افتد و این کار ماست. بله.

این شکل [شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)] هم نشان می‌دهد که اگر مرکز ما همانیده باشد ما قضاوت و مقاومت داشته باشیم در این صورت کمیابی‌اندیش هستیم، ارزش ما نزول می‌کند به ارزش همانندگی‌ها. ما به‌عنوان انسان ارزش خودمان را نمی‌دانیم و بلوغ معنوی هم نداریم، یعنی حس نمی‌کنیم که حداقل پنجاه درصد حضور، پنجاه درصد هشیاری جسمی هستیم.

اما این یکی [شکل شماره ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)] مرکز عدم دارد و فراوانی‌اندیش است. فراوانی‌اندیشی معیار خوبی است برای شما که ببینید این لحظه اگر شما خیر و برکت و موفقیت را برای خودتان و دیگران روا می‌دارید احتمالاً مرکزتان عدم است و فراوانی‌اندیش هستید.



می‌بینید که ارزش خودتان را می‌شناسید، قول می‌دهید و لزومی ندارد به شما فشار بیاورند شما به قولتان عمل می‌کنید. راست هستید، راستین هستید چون مرکزتان عدم است و از جنس زندگی هستید. یکی از معیارهای این عدم در مرکز که در بیرون می‌توانیم ببینیم این است که ببینید آیا انسان‌ها در درجه اول اهمیت برای شما هستند یا نه؟ در این جهان انسان‌ها مهم‌تر از چیزها هستند. اگر انسان‌ها مهم‌تر از چیزها برای شما هستند، وقتی به انسان‌ها می‌رسید اول انسانیت‌شان را در نظر می‌گیرید این از جنس زندگی است و به‌خاطر مختصر پول یا یک کار شما عصبانی نمی‌شوید، خلاصه انسان مهم‌تر است، فقط انسان مهم است، نه چیزها، اگر این‌طوری است پس مرکز شما عدم شده است.

همین‌طور این دوتا شش‌ضلعی [شکل شماره ۱۳] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی) و [شکل شماره ۱۴] (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) را همیشه من توضیح می‌دهم، این دوتا شش‌ضلعی نشان می‌دهند که آیا واقعاً شما در حال پیشرفت هستید یا نیستید. اگر در این لحظه مرکز شما با فضاگشایی عدم [شکل شماره ۱۴] (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) می‌شود و قضا و کُنْ فکان کار می‌کند، یعنی شما به‌عنوان من‌ذهنی [شکل شماره ۱۳] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی) دیگر تصمیم نمی‌گیرید، انتخاب نمی‌کنید، زندگی [شکل شماره ۱۴] (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) برایتان انتخاب می‌کند و مرکز شما را تغییر می‌دهد و جَفَّ الْقَلَم یعنی درونتان در بیرون منعکس می‌شود و این زیبا است. حوادث ناگوار برای شما نمی‌افتد شما همیشه تسلیم و فضاگشایی را انجام می‌دهید و ذهنتان را خاموش می‌کنید؛ بالاخره شما به بی‌نهایت خدا و بی‌نهایت فراوانی او زنده خواهید شد که منظور اصلی ما از آمدن به این جهان است، گفتم.

اما اگر مرکزتان اشغال [شکل شماره ۱۳] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی) باشد پر از چیزهای مادی و شما چیزهای مادی را ستایش می‌کنید، که این‌همه گفتیم امروز، ثابت کردیم نکنید، و زمان‌ریسی می‌کنید، تولید زمان روان‌شناختی می‌کنید، من‌ذهنی را نگه می‌دارید، خواهید دید که شما هر لحظه دارید می‌گویید که من از جنس خداوند نیستم من مرکز را خداوند نمی‌کنم. در نتیجه قضا و کُنْ فکان به ضرر شما است، برعلیه شماست و آسیب خواهد زد به شما همانندگی‌های شما را هدف قرار خواهد داد و اتفاقات بد برای شما ممکن است بیفتد. همین لحظه که قلم زندگی درون و بیرون شما را ترسیم می‌کند بد ترسیم می‌شود، انعکاس درونتان در بیرون زشت است، پر از درد است، شما تسلیم و فضاگشایی را نمی‌شناسید، من‌ذهنی دائماً حرف می‌زند، خاموش نمی‌شود، با این عدم خاموشی خودش را ادامه می‌دهد. و درواقع ما نیروی زندگی را تبدیل می‌کنیم به چیز فکری



به مواد فکری و دردی و این درست نیست. و هیچ‌موقع ما به گرمنا و کوثر خداوند زنده نخواهیم شد اگر این کار را ادامه بدهیم.

خوب، این بیت اول بود و بررسی خیلی ابیات برای این‌که بتوانیم معنی این بیت را بفهمیم.

بده یک جام، ای پیر خرابات مگو فردا، که فی التأخیر آفات

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۳۶)

در تأخیر و انداختن این به زمان نشان می‌دهد که ما در زمان روان‌شناختی هستیم و من‌ذهنی داریم و با ادامه من‌ذهنی و رسیدن زمان روان‌شناختی امیدواریم که من‌ذهنی یک روزی به خداوند زنده بشود. ما فهمیدیم که صرف بودن من‌ذهنی نشان این است که ما به خدا زنده نخواهیم شد و آن چیزی که من‌ذهنی تصور می‌کند غلط است. باز هم ابیاتی را برایتان می‌خوانم بلکه کمک کند. می‌گوید:

کجاست ساقی جان؟ تا به هم زند ما را بروبد از دل ما فکر دی و فردا را

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۳)

ساقی جان که خداوند است کجاست؟ ما با فضاگشایی او را می‌طلبیم که این مرکز همانیده ما را بهم بریزد. و از مرکز ما جارو کند فکر روان‌شناختی را، زمان روان‌شناختی را، که دیروز و فرداست. می‌شود شما این لحظه متوقف کنید که راجع به گذشته و آینده فکر نکنید؟ و بدانید که گذشته و آینده، در گذشته و آینده بودن، که ما عادت کردیم اصلاً از گذشته صحبت کنیم؛ نگاه کنید به‌طور جمعی هیچ نمی‌پرسیم که از دست من الآن چه کاری برمی‌آید؟ من انسان هستم، همه‌اش دوهزار سال پیش، سه‌هزار سال پیش، چه داشتیم چه نداشتیم، صد سال پیش چه داشتیم، دویست سال پیش چه داشتیم! شما اگر حواستان به خودتان است، زیر نورافکن خودتان هستید، شما که آن بیت را خواندید «از خدا غیر خدا را خواستن» و می‌خواهید مرکزتان عدم بشود، خوب بفرمایید که کار سازنده شما چیست؟ شما باید از خودتان بپرسید، من چه تولید می‌کنم؟ من چه می‌سازم؟ من چه کمکی می‌کنم؟ و مقایسه نکنید. رفتن به زمان آن هم مقایسه است مال من‌ذهنی است. من‌ذهنی در زمان است؛ این‌طوری بودیم، این‌طوری خواهیم شد. الآن چه هستیم؟ آن اصلاً به ما مربوط نیست! درباره‌اش صحبت نمی‌کنیم. اجازه نمی‌دهد من‌ذهنی صحبت کنیم.

و همین‌طور این بیت:

هین مگو فردا، که فرداها گذشت تا به کلی نگذرد ایام کشت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۶۹)

هی فردا فردا و آینده نکن. یعنی من ذهنی را خودت ندان و زمان ریزی نکن، نرو هی جلو با من ذهنی، من ذهنی، من ذهنی که این در آینده هست، که این همه گفתי فردا، فرداها گذشت باز هم می‌گویی فردا، که پیر نشوی، فرسوده نشوی، آسیب نبینی. در تأخیر آفات هست یعنی خیلی چیزها ممکن است اتفاق بیفتد و ما نتوانیم این کار را بکنیم. ممکن است اتفاقی به بدنمان بیفتد، اتفاق بیفتد که ما با یک کسی آشنا بشویم و او یک عقاید دیگری داشته باشد که ما هم برویم به راه او و ما منحرف بشویم. در من ذهنی که در غزل خواندیم گفت هزار جور حادثه ما را تهدید می‌کند، انسان تا با او آشنایی نداشته باشد نمی‌تواند برهد با شنا کردن خودش. هیچ چاره‌ای نداریم جز این‌که در این لحظه فضاگشایی کنیم و کاری با این‌که ذهن نشان می‌دهد نداشته باشیم، فقط شما بگویید من فضا را باز می‌کنم، بله. و این بیت‌ها:

عمر بر اومید فردا می‌رود
غافلانه سوی غوغا می‌رود

روزگار خویش را امروز دان
بِنگرش تا در چه سودا می‌رود

گه به کیسه، گه به کاسه، عمر رفت
هر نفس از کیسه‌ی ما می‌رود
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۸۲۳)

ما در من ذهنی، عمر را به امید فردا یعنی این لحظه را هدر می‌دهیم به امید فردا به امید آینده، و این غافلانه است. غافلانه یعنی در ذهن هستیم و نمی‌فهمیم که این کار را می‌کنیم. حالا شما به‌عنوان حضور ناظر بکشید عقب نگاه کنید که ببینید که ذهن، شما را غافل می‌کند و شما سوی غوغا و سر و صدای ذهن می‌روید، آن‌چیزی که ذهن نشان می‌دهد می‌روید و این من ذهنی توهمی و زمان روان‌شناختی است. هر لحظه که این جلو می‌رود، شما را محروم می‌کند از زندگی. می‌گوید روزگار خودت را این لحظه بدان، همین لحظه را ببین چه‌جوری صرف می‌شود؟ این لحظه شما در چه سودایی می‌رود؟ آیا در سودای رسیدن زمان روان‌شناختی؟ ایجاد زمان روان‌شناختی؟ زمان روان‌شناختی مصنوع است، این لحظه از جنس زندگی است. شما در این لحظه مستقرتر



می‌شوید، فضاگشتر می‌شوید، از جنس زندگی بیشتر می‌شوید، این لحظه را برای چه چیزی صرف می‌کنید؟ بیشتر به وحدت می‌رسید یا من‌ذهنی قوی‌تری می‌سازید؟ این را باید شما بدانید. زندگی ما در این لحظه گاهی در سودای کیسه، یعنی پولم زیاد بشود یا چه چیزی بخورم، رفت. همان چهار تا چیزی که مرغ ابراهیم بود. نیازهای مصنوعی من‌ذهنی کاسه و کیسه است، پولم زیاد بشود، چه بخورم؟ هر لحظه زندگی از کیسه ما می‌رود، ما دیگر نداریم زیاد که، شما باید ببینید چه جوری صرف می‌شود. بیت بعدی می‌گوید:

به جای باده درده خون فرعون که آمد موسی جانم به میقات (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۳۶)

بیت دوم غزل است. خون فرعون یعنی همین زمان روان‌شناختی، یعنی شما تشخیص می‌دهید یک چیزی را در ذهنتان که با آن همانیده شده‌اید، زنده نگه ندارید. می‌گوید به جای باده به من خون فرعون را بده. فرعون، من‌ذهنی است. خون فرعون، زمان روان‌شناختی است. هر جسمی در زمان است، زمان را از آن بگیری از بین می‌رود. شما اگر زمان را از من‌ذهنی بگیری بلافاصله می‌آید به این لحظه ابدی اگر بتوانید بگیرید ولی این من‌ذهنی در زمان یک مقدار حرکت دارد، با سرعت دارد می‌رود جلو، ما جلوی آن را نمی‌توانیم بگیریم الآن، مگر با تأمل و نگاه که من دارم این اشتباه را می‌کنم بله، من‌ذهنی‌ام دارد جلو می‌رود، من‌ذهنی دارم، در زمان روان‌شناختی دارم می‌دانم که این کار را می‌کنم، نمی‌خواهم بکنم، همین‌طوری در هشیاری‌تان نگه می‌دارید، یواش‌یواش می‌بینید که سرعت این کمتر می‌شود یعنی شما دارید به صورت آگاهی زندگی آگاه‌تر می‌شوید از وضعتان و شما می‌گویید خون فرعون که من‌ذهنی ما باشد اگر ریخته بشود که زمان روان‌شناختی است، چه جوری می‌شود؟ چه جوری می‌شود؟ زندگی از آن آزاد می‌شود برای همین پایین می‌گوید که پوز شیر و پنجه شیر یعنی شما، زندگی آلوده به زندگی است.

تمثیل خون را می‌کند. خون اگر نباشد این بدن نمی‌تواند باقی بماند، به زندگی نمی‌تواند ادامه بدهد. خون ما به‌عنوان من‌اصلی و زندگی، این لحظه است. این لحظه، خون جاودانه است. خون من‌ذهنی، زمان روان‌شناختی است، زمان مجازی است و من‌ذهنی یک مصنوعی است که ما ساختیم. ما موقع ورود به این جهان به صورت هشیاری، چون از جنس خدا هستیم خلاق هستیم، می‌توانیم یک چیزی بسازیم. یک چیزی ساختیم که لازم بوده بسازیم چون اگر نبود نمی‌توانستیم فردیت‌مان را بشناسیم. چیزی را که ما ساختیم می‌توانیم خرابش کنیم، چرا؟ برای این‌که الآن لازم نیست دیگر، ما فردیت‌مان را شناختیم. برای این‌که قدرت پیدا کنید روی من‌ذهنی و ضعف بر شما مسلط نشود، ضعف چه جوری مسلط می‌شود؟ یک همانندگی می‌کشد ما را. این قوه جذب دارد، شما



زندگی را سرمایه‌گذاری کردید در یک چیزی، درست مثل این‌که دیدید که یک چیزی را رها می‌کنید می‌رود به مرکز زمین، چرا می‌رود؟ برای این‌که این‌جا یک میدان اصطلاحاً می‌گوییم یک میدان پتانسیل است، یک میدان جاذبه است. هرچیز را رها می‌کنید می‌رود به سوی مرکز زمین. ما هم جسم درست کردیم، همانندگی‌های ما همین‌طور که زمین می‌کشد، آن هم ما را به‌عنوان هشیاری می‌کشد. ما می‌توانیم نیروی توجه می‌کنید؟ چون ما ساختیم، ما این نیرو را دادیم، ما این قدرت جذب را دادیم به او، ما وسوسه‌کننده‌اش کردیم، ما یاد دادیم به او که اگر او نباشد زندگی نیست. ما می‌توانیم این را پس بگیریم، اگر به قدرت این لحظه که قدرت خداست و زندگی است با فضاگشایی مجهز بشویم، این لحظه می‌توانیم بشویم.

برای همین می‌گوید «به جای باده دَرده خونِ فرعون» خون فرعون چه هست؟ درواقع آن زندگی که شما یک جایی گذاشتید، می‌کشید بیرون. شما رنجیدید قسمتی از زندگی‌تان به تله افتاده، الآن می‌بخشید این را، گره را باز می‌کنید زندگی را پس می‌گیرید. شما رنجیدید خوب شما گره را باز کنید ببخشید، یا بخشیدن هم درست نیست، یادتان بیاید که این کار غلط بوده، اصلاً رنجیدن غلط بوده، شما یک انتظار بی‌جایی از یک کسی داشتید آن نشده، رنجیدید به‌عنوان من‌ذهنی، آن را درواقع برمی‌گردانید، می‌گویید اشتباه کردم رنجیدم، باز می‌کنم گره را، زندگی آزاد می‌شود. این خون فرعون است. درواقع زمان را شما مختل می‌کنید. اتصال را به هم می‌ریزید، درست مثل این‌که به یک جایی وصل هستید اتصال را قطع می‌کنید و در نتیجه زندگی را نمی‌تواند بَمکَد. تمام این جاهای روشن در مرکز ما که همانندگی هست، این‌ها زندگی ما را می‌بلعند.

می‌گوید بکش، بگیر از آن‌ها «به جای باده دَرده» و این دارد از پیر خرابات از خداوند می‌گوید این کار را بکن برای این‌که موسی جانم، موسی جانم هشیاری من است، موسی جانم آمده خداوند را ملاقات کند همان‌طور که موسی ملاقات کرد. حالا ما به خودمان می‌گوییم. معنی بیت این است ای خدا من از جنس تو هستم، من آگاه شدم که من، من‌ذهنی نیستم. زندگی‌ام را تماماً گذاشتم جذب این همانندگی‌ها بشود، این شده فرعون، من‌ذهنی شده فرعون، من فکر می‌کردم این فرعون هستم. من الآن فهمیدم این نیستم. شما به من کمک کن و درواقع شما و من یکی هستیم، من مقاومت و قضاوت را صفر می‌کنم، کاری نمی‌کنم به‌عنوان من‌ذهنی خودم را ارائه نمی‌کنم، موسی جان من که تو هست، آمده به ملاقات خودش که تو هستی، پس من و تو می‌خواهیم با هم ملاقات کنیم. حالا زمان روان‌شناختی را پاره کن، متوقف کن، دیگر نمی‌خواهم زمان تولید کنم. و آن موقع می‌بینید زندگی به اصطلاح کشیده می‌شود از همانندگی‌ها، توجه‌تان به آن نمی‌رود [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]



به جای باده، دَرده خون فرعون که آمد موسی جانم به میقات

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۳۶)

یعنی این حالت، شکلی که فضاگشایی می‌کنم مرتب مرکز عدم می‌شود [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] می‌بینید که این پدیده موسی جان شما یعنی هشیاری شما در این لحظه با خداوند ملاقات می‌کند و شما زندگی سرمایه‌گذاری شده در همانیدگی‌ها را بیرون می‌کشید و به آن زنده می‌شوید بله و متوجه می‌شوید که من ذهنی شناخته شده و زمان روان‌شناختی مختل شده، شما میل ندارید بروید به زمان. وقتی مختل شده اگر توانایی ایجاد زمان شما کمتر بشود یا میل شما به ایجاد زمان کمتر بشود، این را شما در خودتان خواهید دید، میل ندارید دیگر از چیزهای گذشته صحبت کنید. دیدی بعضی‌ها با چه حرارتی از گذشته صحبت می‌کنند؟ ده سال گذشته این طوری شد، همسر این حرف را زده، نگاه کن چه حرفی به من زده ده سال پیش. همه گذشته رفتنش با حرارت و استحکام هست مثل این که اصلاً آن زنده است. الآن وقتی زمان روان‌شناختی مختل می‌شود می‌بینید آی شما بودید آن، ده سال پیش این حرف را زده، این خنده‌دار است که من الآن دارم این حرف‌ها را می‌زنم. چرا من می‌روم به ده سال پیش؟ زندگی در این لحظه است. چرا زندگی در این لحظه است؟ برای این که مرکز عدم به شما ثابت می‌کند زندگی در این لحظه است. حس می‌کنید، زنده می‌شوید عملاً، در ذهن همه چیز تصویری هست بله. این سه بیت را ببینید:

جمله تلوین‌ها ز ساعت خاسته‌ست

رست از تلوین که از ساعت برست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۰۷۴)

چون ز ساعت، ساعتی بیرون شوی

چون نمآند، محرم بی‌چون شوی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۰۷۵)

ساعت از بی‌ساعتی آگاه نیست

ز آن کش آن سو جز تحیر راه نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۰۷۶)

تلوین: احوال متغیر ناشی از تغییرات مکان و زمان. تلوین یعنی احوال انسان یا حال انسان در اثر تغییر همانیدگی‌ها تغییر می‌کند. همه رنگارنگ شدن‌ها، این که فکرهای ما تغییر می‌کنند ما رنگ‌به‌رنگ می‌شویم، احوال ما بد می‌شود خوب می‌شود، بد می‌شود خوب می‌شود، بد می‌شود خوب می‌شود، این‌ها همه‌اش از زمان



روانشناختی است. ساعت در این جا به معنی زمان روانشناختی است. می دانید هم که من ذهنی یک چیز مجازی است. مجازی یعنی ساخته شده از فکر، اصلی و عین یعنی زنده. خداوند این لحظه زنده است و شما هم از جنس او هستید، عیناً زنده اید در این لحظه، زندگی زنده در این لحظه با زندگی پلاستیکی تجسمی ذهنی فرق دارد، می گوید که: هرکسی از زمان روانشناختی، از ساعت دومی زمان روانشناختی برهد، از رنگارنگی هم می رهد.

«جمله تلوینها ز ساعت خاسته است»، یعنی از زمان روانشناختی خاسته است، از رنگارنگی می رهد هرکسی که از زمان روانشناختی رهد، «چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی»، یعنی اگر از زمان روانشناختی یک لحظه بیرون بشوید، دیگر چگونگی من ذهنی نمی ماند که هی توضیح می دهد، این طوری شد آن طوری شد، چون که چون مال چیزیست که ذهن نشان می دهد، خود زندگی چون ندارد، شما نمی توانید بگویید خدا چه جوری هست چگونه هست، چه شکلی هست، چون ندارد ما هم اصلمان چون ندارد.

«چون نماند»، یعنی آن چیزی که ذهن نشان می داد در آن هویت بود نمی ماند، وقتی محرم بی چون می شویم. محرم بی چون می شویم یعنی بی چون زنده می شویم وقتی به خداوند زنده می شویم به زندگی زنده می شویم ذهن نمی ماند، اگر در این لحظه که زنده نشدیم فضا را باز کنیم و به آن چیزی که چون هست ذهن نشان می دهد اهمیت ندهیم باز هم به حالت بی چونی می رسیم، بعد می گوید ساعت یعنی زمان روانشناختی از بی ساعتی یعنی بی زمانی این لحظه ابدی آگاه نیست زمان روانشناختی، وقتی می گویم هر چیزی با دو چیز مشخص می شود یکی مکان، یکی زمان، توجه می کنید، مکان من ذهنی هست، زمان، زمان روانشناختی مجازی هست، اگر شما مثلاً یک چیزی در آینده الان یادتان می افتد و نگران می شوید زمان روانشناختی برای شما عینی هست، اگر شما نگران نشوید فقط یادتان بیفتد و در این لحظه زنده باشید و چاره جویی کنید این زمان روانشناختی نیست، شما باید در این لحظه زنده باشید به زندگی، ولی ذهنتان می تواند از خاطرات گذشته و از پدیده های آینده خبر بدهد و شما چاره جویی کنید، توجه می کنید؛ «ساعت از بی ساعتی آگاه نیست»، یعنی زمان من ذهنی، زمان روانشناختی از بی زمانی که این لحظه هست آگاه نیست. امیدوارم این ها خیلی چیز مشکلی نیستند که، با چند بار تکرار روشن هست.

من ذهنی در ساعت روانشناختی است زمان روانشناختی، شما به عنوان زندگی، خداوند، در بی زمانی این لحظه هست این لحظه زمان نیست، می گوید که فقط در حالت حیرت هست که ما می توانیم به آن سو برویم، وقتی بی زمان می شویم، بی مکان می شویم، در حالت حیرت، ذهن می ایستد، وقتی فکرهایمان می ایستد زمان روانشناختی هم می افتد، این گفت و گو در زمان هست، می بینید هی داریم حرف می زنیم این در زمان روانشناختی هست، اگر زمان روانشناختی مختل بشود. انسان سکوت می کند.



با گفتن ما زمان‌ریسی می‌کنیم، یک راهش این هست که ما واقعاً گفتار را متوقف کنیم حرف نزنیم سکوت کنیم، خاموشی! یواش‌یواش از بی‌ساعتی، یعنی بی‌زمانی آگاه بشویم، ولی الان فهمیدیم زمان روانشناختی که بگویید ذهن با آن کار می‌کند، یا من‌ذهنی که مکانش هست، این‌ها هیچ‌کدام این لحظه را یا بی‌زمانی را نمی‌شناسند. این‌را برای چه آوردیم؟ برای این‌که «به‌جای باده در ده خون فرعون»، خون فرعون، زمان روانشناختی است. وقتی شما به حیرت می‌افتید این ستاره‌گانی که در مرکز ما می‌درخشند، همانیدگی‌ها، نمی‌توانند انرژی جذب کنند و انرژی را نگه می‌دارید در خودتان، به‌هرحال؛

شراب ما ز خون خصم باشد که شیران را ز صیادیست لذات

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۳۶)

می‌گوید: شراب ما از خون من‌ذهنی‌ست، خصم در این‌جا من‌ذهنی‌ست. که شیران از صید کردن لذت می‌برند، حالا شیران در واقع انسان‌هایی هستند که تمرکزشان روی خودشان هست با فضاگشایی با فضای گشوده‌شده شیر می‌شوند و من‌ذهنی‌شان را می‌بینند و شناسایی می‌کنند و می‌درند، وقتی می‌درند دنبال این هستند که درون‌شان همانیدگی نماند که مسئله درست کند زندگی را تبدیل به درد بکند یا مسئله درست کند یا تبدیل به مانع بکند، تبدیل به دشمن بکند، تبدیل به چیز فکری بکند هی حرف بزند انرژی را تلف بکند، شیران درواقع انسان‌هایی هستند که فضا را باز می‌کنند و این لحظه در فضای گشوده‌شده زندگی صید می‌کنند، پایین می‌گوید اموات این‌ها شکار نمی‌کنند، از ذهن هم مثلاً وقتی نگاه می‌کنیم می‌گوییم خیلی خوب، مثلاً من این رنجش را دارم الان پاره می‌کنم از درون آن زندگی‌اش را می‌کشیم بیرون، داریم زندگی صید می‌کنیم و این چنگال و پوزتان به زندگی آلوده خواهد شد. شما درواقع خون زمان مجازی را می‌ریزید. خون زمان مجازی اگر آشکار بشود می‌شود زندگی ما. زمان مجازی از زندگی ما، یعنی ما زندگی را تلف می‌کنیم که بتوانیم زمان مجازی برای آقا یا خانم من‌ذهنی‌مان ایجاد کنیم که ادامه پیدا کند، خوب می‌خواهم نکند !!

شراب ما ز خون خصم باشد که شیران را ز صیادیست لذات

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۳۶)

پس شیر کسی‌ست که فضا را باز می‌کند و به من‌ذهنی‌اش نگاه می‌کند، زندگی‌اش را یکی‌یکی از آن‌ها شکار می‌کند و از این‌کار لذت می‌برد باید صید بکند، اما،



چه پرخونست پوز و پنجه‌ی شیر ز خون ما گرفتست این علامات

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۳۶)

پس وقتی شما فضا را باز می‌کنید آن فضای گشوده‌شده کی هست؟ شما و خود زندگی و خود خدا و شما و خدا با هم می‌شوید شیر. من ذهنی‌تان را می‌درید. می‌گوید که پوز و پنجه شیر، حالا در این مورد شما و زندگی چه قدر آلوده به زندگی‌ست. آلوده به خون است. یعنی خون من ذهنی را می‌گیریم به صورت زندگی تبدیل می‌کنیم به خون این لحظه، هرچه زمان روانشناختی کم می‌شود، زندگی شما در این لحظه یا بیشتر در این لحظه مستقر می‌شود و زندگی شما در این لحظه فراوان‌تر می‌شود.

شما حس می‌کنید حس می‌کنید که زندگی را یک موش می‌دزدید، دائماً می‌کشید از شما، صرف چي می‌کرد؟ صرف درد. شما به‌عنوان شیر پوز و پنجه‌تان چه قدر آلوده به زندگی‌ست، و از خون من ذهنی‌ست این علامات یعنی از خون ما و من، هر دو، شما دو تا من دارید یکی ما است یکی من، یادتان باشد خون هر دو را بریزید شما به‌هیچ چیزی از ما که تحمیل می‌کند به ما، مثلاً باورهای جمعی، باورهای جمعی را ما می‌گیریم باهاش همان‌ده می‌شویم، به امید این‌که ما یکی از جمع هستیم و از جمع امنیت می‌گیریم، و دانایی می‌گیریم، وقتی با باورهای جمعی هم‌هویت هستیم، با من ذهنی‌مان حس دانایی می‌کنیم، می‌گوییم ما دانا هستیم برای این‌که ما باورهایی را قبول داریم که مثلاً ده میلیون نفر قبول دارند. خوب این نمی‌تواند غلط باشد که!، این‌ها هم استدلال‌های من ذهنی‌ست، یا ده میلیون نفر پشت من هستند من را حمایت می‌کنند چرا؟ برای این‌که آن‌ها هم این باورها را دارند. این‌ها از این باورها حس حفاظت خواهند کرد، همه‌اش دروغ است آقا...!

«چو پرخون هست پوز و پنجه شیر»، شما باید بگویید من شیرم، همه این ما و منی‌ها را دارم در خودم پاره می‌کنم. چه شما بگویید همان‌دگی را می‌شناسم می‌اندازم یا زمان روانشناختی را مختل می‌کنم، مختل کردنش خواهید دید که مثلاً همان ده سال پیش رنجشی داشتید هی می‌رفتید آن‌جا، نمی‌توانید بروید دیگر، مثل این‌که رفته‌اید اصلاً، هرچه می‌خواهید یک‌چیزی یادتان بیاید نمی‌آید، یا نمی‌خواهید، یا میل ندارید، یا اهمیت‌اش را از دست داده، برای این‌که خونس را گرفتید و به‌وجود حقیقی‌تان تزریق کرده‌اید، خون از من ذهنی بیاید بیرون، می‌شود خون حضور، تبدیل به حضور می‌شود با این اصطلاحات مولانا داریم پیش می‌رویم، بله.

و این بیت را داشتیم قبلاً،

می‌زن و می‌خور چو شیر تا به شهادت رسی تا بزنی گردن کافر آبخازی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۳)

می‌گوید: آبخاز با آبخازی یک بخشی از کوهستان در مغرب قفقاز، در این‌جا نماد ذهن است.

کافر آبخازی یعنی همین کافر من‌ذهنی، به شما می‌گوید که هم می‌زن، هم می‌خور، من‌ذهنی را بشناس همانندگی را بشناس، من‌ذهنی همین کافر قفقازی هست، قفقازی یعنی یک‌چیز دور افتاده، یک‌چیز بعید. شما یواش‌یواش متوجه خواهید شد از مولانا که چه‌کار بعیدی هست این‌کار که من کردم! اصلاً به عقل آدم جور در نمی‌آید. من یک‌عمر همانیده شدم با دردها و فکرها و باورها این‌ها را گذاشتم در مرکز، درحالی‌که امکان گذاشتن خداوند در مرکز بوده. آخر این چه‌کاری هست که من کردم، یک‌کار بعیدِ عجیب، البته بعد از این‌که گردن کافر آبخازی را زدیم و از طریق من‌ذهنی فکر نمی‌کنید این آگاهی به‌دست می‌آید. در نتیجه می‌گوید: هم بزنی و هم بخور، بزنی، یعنی بزنی به همانندگی، بخور، یعنی درد هشیارانه‌اش را بکش، تهدیدات من‌ذهنی را ببین، تهدیدات فرعون را ببین.

می‌گوید: خون فرعون، بله ما خون فرعون، ولی فرعون تهدید می‌کند، فرعون جادوگران خودش را می‌گوید دست و پاهایتان را می‌برم، به من خیانت می‌کنید؟ یعنی مرتب تهدید می‌کند. شما اگر به‌عنوان من‌ذهنی الان بخواهید از زیر نفوذ من‌ذهنی بزرگ جهان بیرون بیایید، و حتی از نفوذ من‌ذهنی آدم‌های اطرافتان بیرون بیایید می‌گوید من با شما دیگر نمی‌توانم همکاری کنم. به این سادگی رهایتان نمی‌کنند، می‌گویند بی‌عقل شدی، شعورت را از دست دادی، بعضی موقع‌ها کافر شدی، شما با ما نمی‌نشینید غیبت کنید ما داریم توطئه می‌کنیم شرکت نمی‌کنید یعنی چه! قبلاً عیب‌جویی می‌کردیم عیب‌های مردم را برمی‌شمردیم، می‌رفتیم می‌گفتیم. شما نمی‌خواهید!! یعنی چی!!! شما جزو گروه ما هستید. بابا من می‌خواهم دیگر روی خودم کار کنم. نه آن غلط هست، اگر آن‌طوری هست از گروه ما برو بیرون، آقا باشد می‌روم بیرون، تهدید، تهدید پشت تهدید که آدم فکر می‌کند خوب این دوستانم را از دست بدهم چه کار کنم؟ آن‌موقع تنهایی به ما حمله می‌کند، تنهایی که من‌ذهنی به‌عنوان چماق مطرح می‌کند، تنهایی، بی‌کسی، اگر مریض بشوم که فقط این دوستانم هستند از من مواظبت کنند، اگر بی‌پول بشوم چه؟ نمی‌دانم از این حرف‌ها دیگر، تهدید! می‌زن و می‌خور، بگذار تهدید کند، حتی بکش، نترس، مانند شیر تا بمیری نسبت به من‌ذهنی و گردن این کافر قفقازی را بزنی.

نگیرم گور و نی هم خونِ انگور که من از نفی مستم، نی ز اثبات

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۳۶)

خوب قدیم گورخر می‌گرفتند، کباب می‌کردند و با شراب می‌خوردند و این نماد هر شکاری که آدم از این جهان می‌گیرد و هر شرابی که از این جهان می‌گیرد. می‌گوید من به چیزی که این جهان پخته و شرابی که به من می‌دهد مست بشوم، مثل تأیید و توجه، احتیاجی ندارم؛ برای این‌که «من از نفی مستم، نی ز اثبات». ما این روزها دنبال بیان همین نفی درست هستیم و اثبات. نفی یعنی انکار من ذهنی به‌طور کلی، ولی برای انکار من ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] شما باید فضاگشایی کنید [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. اگر فضاگشایی می‌کنید واقعاً، شما با عدم کردن مرکز دارید نفی می‌کنید من ذهنی را که مرکزتان باشد، این نفی واقعی است و شما دارید شناسایی می‌کنید هر چیزی را که شما از جنس آن نیستید، ذهن به یک دردی می‌خورد و آن، این است که شناسایی می‌کند ما از جنس چه نیستیم. ما الان با فرمان می‌توانیم شناسایی کنیم که از جنس پولمان نیستیم، از جنس همسرمان نیستیم، از جنس، از جنسش نیستیم یعنی از جنس فکر آن‌ها نیستیم.

ما اصلاً از جنس من ذهنی که ساخته شده از فکر است و در زمان روانشناختی است، نیستیم. اگر این را به زبان بگوییم و فضا را باز نکنیم عملاً به جنسی که هستیم تبدیل بشویم، این فقط زبانی است؛ پس بنابراین می‌گوید که من، من ذهنی را ادامه نمی‌دهم چون اگر من ذهنی را ادامه بدهم، به وسیله من ذهنی حرف بزنم، من ذهنی براساس خودش، فکر خودش درحالی‌که خودش مانع هست، نفی می‌کند، نفی‌اش تقلبی است. نفی واقعی این است که من ذهنی نباشد حداقل در آن لحظه، این نفی واقعی است؛ چون شما می‌گویید من می‌خواهم شناسایی کنم چه نیستم و آن را انکار کنم، نفی یعنی این دیگر، که شما می‌خواهید شناسایی کنید من ذهنی را و بگویید این نیستم، برای این کار باید فضاگشایی بکنی و بگویی چه هستم، ولی بدانی که چه هستم را نمی‌توانی بشناسی. برای همین می‌گوید که من فقط نفی می‌کنم ولی با ذهنم اثبات نمی‌کنم؛ چون اثبات، اثبات هم یعنی به اصل تبدیل شدن، یعنی اگر ما از من ذهنی جدا بشویم، من اصلی بشویم، به پای زندگی بایستیم این اثبات است. این اثبات را ذهن نمی‌تواند بشناسد. شما از ذهنتان نمی‌توانید بپرسید من چه قدر به خداوند زنده شدم؟ آن می‌گوید هیچی و شما ناامید می‌شوید چون آن نمی‌شناسد، آن از جنس ساعت است. گفت: «ساعت از بی‌ساعتی آگاه نیست»، آن زمان روانشناختی است. زمان روانشناختی از این لحظه آگاه نیست، این لحظه آن را می‌بیند ولی آن نمی‌تواند برگردد این لحظه را ببیند.



شما به عنوان این لحظه ابدی و از جنس خدا می‌توانید زمان روان‌شناختی را ببینید. زمان روان‌شناختی اصل شما را نمی‌تواند ببیند، بنابراین شما با من ذهنی‌تان نه انکار کنید، نه اثبات کنید. اگر بخواهید من ذهنی را ادامه بدهید در واقع نفی‌اش نفی نیست، اثباتش هم اثبات نیست. من ذهنی بعضی حالات معنوی را که باز هم ذهن است، این‌ها را اثبات می‌داند. ها پریشب حالم خیلی خوب شد، یادم است چه فکر می‌کردم، آن همان اثبات بود. اگر شما با ذهنتان اثبات را شناختید، آن اثبات نبوده، اثبات یعنی به خدا زنده شدن. پس می‌گوید: برای نفی و اثبات من به ذهن نمی‌روم. تمام صحبت‌مان سر این است که شما ذهن را ادامه ندهید و از او بخواهید که راجع به شما صحبت کند، راجع به نفی صحبت کند و اثبات صحبت کند.

این دو کلمه، نفی و اثبات، درست باید درک بشود. نفی این نیست که شما من ذهنی داشته باشید، به زبان هی بگویند که من از جنس زندگی هستم، من فهمیدم، من شناسایی کردم، من از جنس خدا هستم، از جنس ماده نیستم، مرکز من نباید ماده باشد، عینک من نباید مادی باشد، هم‌هویت نباید بشوم، این‌ها یعنی نفی دیگر، درضمن باید نفی کنم هر چیزی که نیستم، از جنس آن نیستم آن را باید نفی کنم، معلوم است دیگر، این‌ها نیست، این‌ها اطلاعات است ولی اطلاعات مفیدی است.

پس اگر آن طوری است، این لحظه آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد و می‌خواهد در همین لحظه بیاید مرکز شما، با فضاگشایی آن را نفی کنید. وقتی نفی می‌کنید فضا گشوده می‌شود. نگذارید ذهنتان فضای گشوده شده را برای شما توضیح بدهد. شما اصلاً با فضای گشوده شده و اثبات هیچ کاری ندارید، هیچ صحبتی نمی‌کنید، مثل این‌که اصلاً نمی‌دانید، نمی‌شناسید؛ چون اگر حرف بزنید با ذهن خواهد بود. حرف بزنید یعنی اثبات از بین رفته، بنابراین شما از پیشرفت معنوی‌تان هیچ خبر ندارید. نشانه‌هایی از پیشرفت معنوی هست که مثلاً روابطتان بهتر می‌شود، انعکاسات مرکز عدم در بیرون زیباتر می‌شود، بی‌ضررتر می‌شود، نیک می‌شود، مردم می‌گویند که شما مثل این‌که عوض شدید، شما انعطاف‌پذیر می‌شوید، خرد زندگی می‌ریزد به فکر و عملتان، کارهایتان به نتیجه می‌رسد، حتی در امور مادی پیشرفت می‌کنید، مقاومت ایجاد نمی‌کنید، صلح ایجاد می‌کنید، همه این‌ها علائم آن اثبات است، ولی اثبات را نمی‌توانید بشناسید.

اثبات در واقع خدا است که در ما زنده می‌شود. پس وقتی می‌گوید که «من از نفی مستم، نی ز اثبات» شما در این‌جا خوب یاد می‌گیرید که من با ذهنم راجع به اثبات نه صحبت می‌کنم، نه فکر می‌کنم، نه ارزیابی می‌کنم خودم را، من فقط کارم نفی است و نفی هم عملاً فضاگشایی است. نفی در این لحظه شما می‌گویند که من این چیزی که ذهنم نشان می‌دهد، نیستم، اگر نیستی پس آن را مهم ندان، فضای گشوده شده را مهم بدان. بعد آن



موقع شما می‌گویید که فضای گشوده شده را من می‌بینم. فضای گشوده شده را وقتی که فضا خیلی وسیع بشود درواقع هشیاری، هشیاری را می‌بیند، بله آینه می‌شوید، ولی به صورت آینه می‌بینید.

هرچه قدر شما بیشتر بتوانید فکرها را تماشا کنید، بعضی‌ها هستند دائماً فکرها را می‌بینند، یعنی مثل آینه‌ای مشخص است که چه فکر می‌کنند، به هیچ وجه به صورت آینه جمع نمی‌شود برود در فکر، فکرها همیشه از آن‌ها جدا است، درست مثل این که یک نفر دارد نقاشی می‌کند روی یک پرده‌ای، نقاش هیچ موقع نقاشی نمی‌شود، او دارد می‌کشد، شما هم نقاش هستید؛ بنابراین زمان روان‌شناختی و فرم روان‌شناختی را می‌بینید و چون جدا هستید، آن نمی‌شوید. این جدایی را از ذهن شما می‌توانید که آینه و ترازو است، اثبات بنامید، ولی این که اثبات را می‌توانید بشناسید، امکان ندارد. فکر کنم به اندازه کافی صحبت کردیم و این دو بیت که می‌گوید:

**می‌رمد اثبات پیش از نفی تو
نفی کردم تا ببری ز اثبات بو**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۲۱)

**در نوا آرم به نفی این ساز را
چون بمیری، مرگ گوید راز را**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۲۲)

مولانا در این دو بیت هم همین را می‌گوید. می‌گوید اگر نفی درست نکنی اثبات از تو می‌رمد. اگر فضا را باز کنی، اثبات می‌آید یعنی به خدا زنده می‌شوی، بخواهی با ذهن بشناسی، فوراً فرار می‌کند؛ چون تو ذهن می‌شوی آن موقع. تا زمانی که ذهن نشدی، با ذهن کاری نداری اثبات وجود دارد، ولی همین که بشناسی، مجبوری ذهن بشوی بشناسی، اثبات از بین می‌رود، می‌رمد. پس شما نفی می‌کنید، با اثبات کار ندارید و دائماً نفی می‌کنید، یک بویی می‌برید، بویی می‌برید که مثل این که کارها دارد درست می‌شود. بو بردن مثل آرامش بی‌سبب، شادی بی‌سبب، این‌ها بو است، خلاق بودن، یک دفعه می‌بینید فکری که قبلاً نمی‌دانستید، می‌آید به ذهنتان، نوشته می‌شود، این‌ها بو بردن از اثبات است، ولی این که اثبات را با ذهنتان بشناسید امکان ندارد؛ برای همین می‌گوید که هی «در نوا آرم به نفی این ساز را». ساز زندگی را، این البته از قصه‌ای است که هفته قبل برایتان خواندیم، ساز زندگی را به نفی به نوا می‌آورم یعنی هر لحظه من نفی می‌کنم آن چیزی را که ذهنم نشان می‌دهد. آن چیزی را که ذهنم می‌گوید تو این هستی، من نفی می‌کنم، نفی هم با فضاگشایی و به تدریج دارم به من ذهنی می‌میرم. وقتی می‌میرم، من ذهنی که مُرد، آن اثبات که من نمی‌شناسم، راز را به من خواهد گفت و همین‌طور این سه بیت:



جانا، به غریبستان چندین به چه می‌مانی؟!
بازآ تو از این غربت، تا چند پریشانی؟!

صد نامه فرستادم، صد راه نشان دادم
یا راه نمی‌دانی، یا نامه نمی‌خوانی

گر نامه نمی‌خوانی، خود نامه تو را خواند
ور راه نمی‌دانی، در پنجه‌ی ره‌دانی
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۷۲)

جانا، ای انسان، همین شخصِ شما، در غریبستانِ ذهن که این دنیا را نشان می‌دهد، این قدر به چه دلیل ماندی؟ به چه مناسبتی؟ چه می‌خواهی به دست بیاوری؟ برگرد از این غربت، از این غربتِ ذهن و این جهان درحالی‌که زنده هستی هنوز. چه قدر می‌خواهی با ذهنت پریشان بشوی؟ خداوند می‌گوید: «صد نامه فرستادم»، صد جور من دارم به تو پیغام می‌دهم، هر لحظه به تو پیغام می‌دهم، هر لحظه به تو راه نشان می‌دهم. تو هیچ کدام از پیغام‌های من را نمی‌گیری چون با ذهنت از بیرون پیغام می‌گیری، تو فضا را باز نمی‌کنی پیغام من را بگیری. حتی ما با ذهنمان نفهمیدیم که هر اتفاقی می‌افتد پیغامِ زندگی است و ما باید روی خودمان کار کنیم. هر اتفاقی می‌افتد شما باید فضا را باز کنید، این پیغامِ زندگی چه بود برای من؟ چه می‌گوید؟ اشکالی ندارد نمی‌فهمیم، یواش‌یواش می‌فهمیم. تو نامه‌های من را نمی‌خوانی، راه را هم نمی‌دانی. ولی توجه کن، اگر نامه را نمی‌توانی بخوانی اجازه بده نامه تو را بخواند. فضا را باز کن، بگذار نامه من در آن فضای گشوده‌شده تو را بخواند. به تو بگویم که: بیا، این من‌ذهنی‌ات است، این همانیدگی‌ات است، این هم آینه تو است، این هم من هستم. بگذار نامه تو را بخواند. اگر راه را بلد نیستی تو بدان که در پنجه من هستی، ره‌دان من هستم، نه من‌ذهنی تو.

چو بازم، گرد صید زنده گردم
نگردم همچو زاغان گرد اموات
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۳۶)

باز صید زنده می‌گیرد و زاغان همین‌طور که امروز راجع به زاغ صحبت کردیم، دنبال حیوانات یا پرندگان مرده می‌گردد، زاغ. «زاغ» من‌ذهنی است، «باز» ما به‌عنوان فضای گشوده‌شده و از جنس زندگی‌شده است. به‌محض این‌که فضاگشایی می‌کنید مرکز شما عدم می‌شود، می‌شوید باز. شما در این لحظه به‌عنوان باز زندگی دنبال صید زندگی هستید، می‌خواهید زندگی را به خودتان اضافه کنید نه مُردگی را. ما نمی‌خواهد زندگی زنده را در این لحظه



تعطیل کنیم، برویم به ذهن بیفتیم در زمان روان‌شناختی، در زمان روان‌شناختی مرده‌ها را شکار کنیم. همانندگی‌ها مرده هستند.

ما به‌عنوان تصویرِ ذهنی، که چه چیزی ساخته تصویرِ ذهنی ما را، من‌ذهنی ما را؟ خود زندگی، زندگی در این لحظه سرمایه‌گذاری می‌شود در ذهن، همانیده می‌شود، من‌ذهنی می‌سازد. من‌ذهنی فکر می‌کند، تجسم می‌کند، قیافه یک انسان را، تصویرِ ذهنی یک انسان دیگر را، می‌خواهد آن را به سلطه بیاورد، به خودش وصل کند، بیاورد مرکزش، زیر سلطه خودش قرار بدهد، با آن همانیده بشود. این در واقع شکار مرده از مرده است. من‌ذهنی ما دارد یک مردگی شکار می‌کند.

ما به‌عنوان یک مرده با مردگان سروکار داریم و گوشت مرده می‌خوریم، از این جهان تغذیه می‌کنیم. ما باید در این لحظه به زندگی زنده بشویم. «چو بازم، گردِ صیدِ زنده گردم». شما این لحظه باید بگویید: من زنده‌تر دارم می‌شوم؟ زنده‌تر دارم می‌شوم؟ فضا گشوده‌تر می‌شود؟ روزبه‌روز من به زندگی بیشتر ارتعاش می‌کنم؟ فضا در درون من گشاده‌تر می‌شود؟ من انعطاف‌پذیرتر می‌شوم؟ شادی بی‌سبب من دارد بیشتر می‌شود یا نه؟

این [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] باشنده که من‌ذهنی است، مرده است. دنبال این نقطه‌چین‌ها است که مرده هستند، چرا؟ برای این‌که تصاویرِ ذهنی هستند. یک تصویرِ ذهنی، یک تصویرِ ذهنی را شکار می‌کند. عدم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] زندگی است، زندگی شکار می‌کند. یعنی در این لحظه ما از خداوند می‌خواهیم، که ما او هستیم، زندگی را در ما بیشتر کند. و امروز به ما گفت، این زندگی از همانندگی‌ها به‌دست می‌آید. یعنی شما نگاه می‌کنید به یکی از این نقطه‌چین‌ها [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] زندگی را از آن می‌کشید بیرون. نه این‌که می‌روید همانندگی یا نقطه‌چین‌ها را زیادتر می‌کنید و از آن‌ها تغذیه می‌کنید.

چو بازم، گردِ صیدِ زنده گردم نگردم همچو زاغانِ گردِ اموات (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۳۶)

دیدید که اموات بعضی موقع‌ها ما را به خودشان مشغول می‌کنند. یعنی یک چیز مرده، تصویرِ ذهنی یک آدم که با او هم‌هویت هستیم دائماً سبب می‌شود که ما حول آن‌ها بچرخیم. «گردِ اموات» همین است دیگر. یک کسی با یک کس دیگر همانیده است، بیست‌وچهار ساعته حول و حوش او دارد فکر می‌کند. چه شد؟! چه می‌شود؟! اموات می‌گردد. زندگی خودش را در این لحظه است، زنده بودن به خداوند است، حول زندگی خودش در این



لحظه نمی‌چرخد، رفته در من ذهنی به‌عنوان یک من‌ذهنی مرده‌گرد یک مرده‌دیگر می‌گردد. این درست است؟ ما باید بیدار بشویم از این خواب. حالا می‌گویید، زاغ‌ها هم می‌توانند باز بشوند، این خوب امیدواری زیادی است.

بیا ای زاغ و بازی شو به همت مصفا شو ز زاغی پیش مصفات (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۳۶)

ای من‌ذهنی که زاغ هستی، بیا به همت انسان‌هایی مثل مولانا و همت خودت باز شو، مصفا شو، خالص شو، پاک شو از زاغی. از من‌ذهنی و همانیدگی‌هایش پیش مصفات. مصفات یعنی پالونه، همان چیزی که مایعات را صاف می‌کنند، وقتی چایی می‌ریزید می‌بینید که آن به اصطلاح برگ‌های چای توی پالونه می‌ماند و چایی می‌ریزد پایین. در این‌جا مولانا مصفات ماست. می‌بینید که این‌ها را ما می‌خوانیم ناخالصی‌هایمان را می‌ریزیم و قسمت صافمان می‌ماند.

همت: خواست خداوند است که از فضای گشوده‌شده درون انسان می‌آید و با تلاش انسان محقق می‌شود، همت این است. اما همت به اصطلاح نفوذ پیر هم است. گاهی اوقات که باز هم از این‌ها گرفته شده برای این‌که پیر به زندگی زنده است.

و مصفا: یعنی پاک، صاف. مصفات: پالونه، آنچه با آن چیزی را بی‌پالیند و صاف کنند، منظور استاد معنوی است.

بله. پس ای زاغ، ای من‌ذهنی، ای انسانی که الان گوش می‌کنی، تو از من‌ذهنی دست بردار و با فضاگشایی [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] به خواست زندگی در درونت توجه کن. وقتی فضاگشایی می‌کنی مرکز عدم می‌شود، شما می‌بینید که خواست شما با خواست زندگی، یکی می‌شود، این همت است. همت هم به معنی خواست است. و مصفات یعنی انسان‌هایی مثل مولانا واقعاً به‌عنوان پیر نفوذ دارند در ما. اگر پیر زنده بود، آن‌هم می‌تواند روی ما اثر بگذارد، همت بگمارد، گاهی اوقات می‌گوییم.

«همت حافظ و آنفاس سحرخیزان» هم حافظ خودش همت داشت هم نفس‌های سحرخیزان رویش اثر گذاشتند. پس بنابراین این «زاغ» من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] را می‌گوید بیا «باز» شو. امکان تبدیل من‌ذهنی به «باز» وجود دارد. اگر از این لحظه به بعد شما بگویید که: لحظه‌به‌لحظه من می‌خواهم زندگی شکار کنم، لحظه‌به‌لحظه حس می‌کنم که زنده‌تر می‌شوم، من حول اموات نخواهم گشت، من پیش مصفات یا پالونه مولانا



می‌مانم و متعهد هستم و به نصایحی که مولانا می‌کند عمل می‌کنم. عمل می‌کنم و متعهد هستم. طلب دارم، این طلب هر لحظه در من خودش را به صورت همّت من و خواست من که خواست زندگی هم هست [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، مرکز عدم من است، نشان می‌دهد. بله این بیت از حافظ است:

غلام همّت آنم که زیر چرخ کبود ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است (دیوان حافظ، غزل ۳۷)

همه‌تان این بیت را می‌دانید. پس غلام همّت کسی هستم که فضا را باز می‌کند در این لحظه، از جنس زندگی می‌شود، مرکزش عدم می‌شود و از هر چیز تعلق داشتنی آزاد می‌شود. برای این که هر چیز تعلق داشتنی ممکن است به مرکز آدم بیاید. مرکزش را از این‌ها پاک می‌کند. و همین‌طور این بیت:

گر چه گردآلود فقرم، شرم باد از همّت گر به آب چشمه‌ی خورشید دامن تر کنم (دیوان حافظ، غزل ۳۴۶)

پس بنابراین ولو این که ما از نظر مالی هم گردآلود فقیریم، گرچه که من ذهنی خیلی نیازمند می‌خواهد ما را نشان بدهد ولی همّت ما که می‌تواند خواست ایزدی ما باشد یا خواست ایزدی در ما باشد، به اصطلاح ایجاب نمی‌کند که ما حتی به آب چشمه خورشید این جهان - این چشمه خورشید همین نوری است که می‌بارد - این چشمه خورشید، می‌گوید، دامنم را آلوده نمی‌کنم. یعنی به هیچ وجه من احساس نیازمندی من ذهنی را به این جهان ابراز نمی‌کنم. و عرض کردم چشمه خورشید همین چشمه نوری است که از خورشید می‌آید و حافظ دارد می‌گوید که، این که خورشید واقعاً زنده کننده همه عالم است و مرکز انرژی است من آن قدر همّت و پاکی و نیروی غیبی دارم که من ذهنی من را نمی‌تواند مجبور کند به چیزی در این جهان حس نیاز کنم و آن بیاید به مرکز من از تعلقات این جهانی آزاد است. ما هم می‌خواهیم پیش این مصفات‌ها، پالونه‌ها مثل حافظ و مولانا، یاد بگیریم مثل آن‌ها باشیم. و همین‌طور این بیت:

خویش را صافی کن از اوصاف خود تا ببینی ذات پاک صاف خود (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۶۰)



یعنی ما که از جنس هشیاری هستیم یواش یواش با شناسایی خودمان را از همانیدگی‌ها پاک می‌کنیم، که همانیدگی‌ها در واقع من‌ذهنی ما را وصف می‌کنند، تا ذات پاک صاف خودمان را بتوانیم آشکارا و به‌طور عینی ببینیم. با زنده‌شدن با آن ببینیم. بله. همین‌طور این سه بیت:

مرغ با پر می‌پرد تا آشیان
پر مردم همت است ای مردمان
 (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۴)

عاشقی کآلوده شد در خیر و شر
خیر و شر منگر، تو در همت نگر
 (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۵)

باز، اگر باشد سپید و بی‌نظیر
چونکه صیدش موش باشد شد حقیر
 (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۶)

مرغ با چه چیزی می‌پرد؟ با پرهایش به آشیانه‌اش. آشیان ما فضای یکتایی است، این جهان نیست. امروز گفت: «جانا، به غربستان چندین به چه می‌مانی؟!». پس آشیان ما این است که این همانیدگی‌ها را شناسایی کنیم، رها کنیم، پرواز کنیم به یکتایی. و پر انسان‌ها می‌گوید، همت آن‌هاست، خواست فضای گشوده‌شده آن‌هاست، نه خواست من‌ذهنی آن‌ها. ولی انسان به‌عنوان عاشق آلوده به دویی خیر و شر است، قضاوت‌های ذهن است. به شما می‌گوید که، هرچه که ذهن نشان می‌دهد از بد و خوب، که قضاوت ما است، کاری نداشته باش به آن مقاومت نکن. تو در همت فضای گشوده‌شده خودت نگاه کن، که همیشه می‌خواهد از این همانیدگی‌ها آزاد بشود، برود به آن طرف. به خواست درونی‌ات که از فضای گشوده‌شده می‌آید توجه کن، می‌گوید که باز، اگر سپید باشد، بی‌نظیر باشد. ما انسان هستیم و باز بی‌نظیر خداوند هستیم.

نمی‌دانم شما باز سپید دیدید یا نه؟ باز سفید که باز بسیار زیبایی است که این قسمت‌های جنوب ایران مخصوصاً این شیخ‌نشین‌های عربستان هم به این باز خیلی علاقه‌مند هستند به‌رحال، در ایران بوده اگر الان هست نمی‌دانم، ولی پرندۀ قشنگی است و مورد احترام. و می‌گوید اگر باز سپید و بی‌نظیر باشد ولی صیدش موش باشد، اگر صیدش موش باشد حقیر شد.

شما ببینید صیدتان چیست؟ صیدتان همین من‌ذهنی است در این‌که ما باز سپید هستیم و خداوند به ما علاقه‌مند است به عنوان شاه حرفی نیست، در این‌که بی‌نظیر هستیم نظیر ما در این جهان وجود ندارد چون از جنس او

هستیم حرفی نیست، ولی سؤال این است که صید ما موش است یعنی همانندگی‌ها است یا صید ما زندگی است؟ سؤال کنید و جواب آن را به خودتان بدهید. و می‌گوید:

بیفشان وصف‌های باز را هم مجردتر شو اندر خویش چون ذات (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۳۶)

می‌گوید: باز شو ای زاغ، ای من‌ذهنی، شنیدی؟ برو باز شو، وقتی باز شدی، در هیچکدام از مراحل بازی که خودت یا مردم توصیف می‌کنند نمان. یکی از اشکالات ما عدم پیشرفت بعد از به نوبه باز شدن است، هنوز من‌ذهنی هست می‌گوید: بس است. مجردتر شو، یعنی تنهاتر شو، یگانه‌تر شو، بازهم بیشتر به خداوند تبدیل شو، تا بروی ذات او بشوی، و ذات خودت بشوی، یعنی تا بی‌نهایت این فضا را باز کن، هیچ وصف‌ذهنی در تو نماند.

پس ما متوجه می‌شویم که تا لحظه مرگ ما داریم روی خودمان کار می‌کنیم هیچ موقع این کار کردن روی خود متوقف نمی‌شود شما بگویید که به نظر می‌آید که دردهای من دیگر معالجه شده و الان خوب می‌خواهم، قبلاً نمی‌خوایدم، فکرهای خوب می‌کنم، مولانا می‌خوانم، همین بس است برای من. نه بس نیست. بله، اگر از این نقطه‌چین‌ها بماند [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، ولی مقدار زیادی به باز تبدیل بشویم ممکن است متوقف بشویم به شما می‌گوید متوقف نشوید.

نه خاکست این زمین، طشتیست پر خون ز خون عاشقان و زخم شهمات (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۳۶)

شهمات یعنی باخت در بازی شطرنج، همانندگی‌ها را به زندگی باختن، می‌گوید که این زمین فقط خاک نیست، زمین می‌تواند نماد ذهن ما باشد این [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، طشت پر از درد است، پر خون است. و اگر شما به طور فعالانه و هشیارانه، در جهت مجردتر شدن یعنی یگانه‌تر شدن، با ذات زندگی قدم برداشته‌اید، مسلم زیر زخم‌های شهمات بوده‌اید. شهمات، یعنی شاه شما را مات می‌کند. ما به‌عنوان من‌ذهنی به هرچیزی که دست می‌زنیم خراب می‌شود. درد از درون آن به‌وجود می‌آید. بنابراین ذهن ما، اگر زمین و خاک نماد ذهن ما باشد این یک طشت پر از درد و خون است و این می‌تواند قابل توجه من‌های‌ذهنی باشد و حتی کسانی که به نوبه عرض کردم باز شدند. یعنی ما الان به طور قطع و یقین قبول می‌کنیم که اگر همانندگی را نگه داریم مرکز



ما مورد اصابت ضربات زندگی قرار خواهد گرفت و ما ناراحتی آن را خواهیم کشید، یک چیزی که با آن همانیده هستیم را از دست خواهیم داد، به خطر خواهد افتاد و داغ آن به دل ما خواهد ماند. معنی آن چیست؟ آیا واقعاً خداوند می‌خواهد این زندگی ما طشت خون باشد؟ نه. باز هم جف القلم «بَلْ جَفَاها را جفا جف القلم» ما انکار می‌کنیم در این لحظه، که از جنس زندگی هستیم و مرکزمان را عدم نمی‌کنیم و مرکزمان را جسم نگه می‌داریم و در واقع انکار الست می‌کنیم به جای این‌که انکار یا نفی همانیدگی بکنیم در نتیجه مرکز ما که همانیدگی است مورد اصابت تیرهای قضاست چرا نفهمیم؟ این بیت‌ها خیلی صریح است.

پیغام مولانا خیلی صریح است. پس ما این شکل را نگه نمی‌داریم، می‌دانیم این افسانه من‌ذهنی طشت خون است [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، و شما تجربه کردید این را. و بیت قبلی مهم بود برای این‌که من متوجه شده‌ام در این بیست سال گذشته یک عده‌ای متوقف می‌شوند در جاهای خاصی دیگر می‌ایستند فکر می‌کنند بس است پیشرفت کرده‌اند. حتی من‌ذهنی ضعیف می‌شود متوقف می‌شوند و من‌ذهنی خودش را می‌بافد می‌آید بالا.

بالاخره توجه می‌کنید که منظور ما از آمدن به این جهان در واقع بیدار شدن از خواب ذهن و گشودن فضای درون تا بی‌نهایت است. این منظور ماست این‌که شما یک خرده فضا را باز کنید زندگی‌تان بهتر بشود و بگویید بس است این خطری است که خیلی‌ها را تهدید می‌کند می‌گوید آقا چقدر ما مولانا بخوانیم؟ چقدر روی خودمان کار کنیم؟ هم‌ا‌ش باید روی خودمان کار کنیم؟ این دیگر یک جایی متوقف نمی‌شود مگر ما نباید زندگی کنیم ما؟ منظورشان از زندگی آن راه‌هایی است که من‌ذهنی نشان می‌دهد. نه امروز گفت زندگی و مردن هر دو با خداوند خوش است. بله. و این بیت:

بر کنار بامی ای مست مدام پست بنشین یا فرودآ، وَالسَّلَام

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۴۶)

ما انسان‌ها درست کنار بام هستیم هر موقع حس می‌کنیم واقعاً موفق داریم می‌شویم یک جایی رسیدیم، داریم می‌افتیم. مهم این است که شما نگویید موفق شدم و رسیدم به آن‌جا؛ درست مثل این است یک نفر آمده کنار بام پایش بلغزد افتاده و خیلی از ما می‌افتیم. واقعاً می‌افتیم. برو عقب، یا بیا پایین، پست بنشین یعنی برو عقب، عقب‌تر بنشین، کوتاه بیا، کمتر بلند شو. نگو رسیدم موفق شدم.

بله. و همین‌طور این بیت:

گفت حق که بندگان جُفت عَوْن بر زمین آهسته می‌رانند و هَوْن

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۳۴)

این بیت خیلی مهم است. بندگان که مشمول یاری و عنایت حق قرار گرفته‌اند در روی زمین به آهستگی و فروتنی، یعنی تسلیم و فضاگشایی، گام برمی‌دارند. پس خداوند به چه کسی کمک می‌کند؟ کسی که بلند نشود به‌عنوان من و هر لحظه با فضاگشایی و فروتنی قدم بردارد و با فضای گشوده‌شده که خرد زندگی و عشق زندگی به فکر و عملش بریزد و هَوْن یعنی نرمی و آسانی. و این هم آیه‌ای است که به این بیت مربوط می‌شود:

«وَعِبَادُ الرَّحْمَنِ الَّذِينَ يَمْشُونَ عَلَى الْأَرْضِ هَوْنًا وَإِذَا خَاطَبَهُمُ الْجَاهِلُونَ قَالُوا سَلَامًا.»

«بندگان خدای رحمان کسانی هستند که در روی زمین به فروتنی راه می‌روند. و چون جاهلان آنان را مخاطب سازند، به ملایمت سخن گویند.»

(قرآن کریم، سوره فرقان (۲۵)، آیه ۶۳)

یعنی اگر شما فضا را باز می‌کنید، فروتنی یعنی با فضای گشوده شده، بدون مقاومت و قضاوت، بدون من‌ذهنی. بندگان خدای رحمان کسانی هستند که بدون من‌ذهنی روی زمین راه می‌روند یعنی در این جهان زندگی می‌کنند و اگر من‌های ذهنی یعنی جاهلان، به آنها ناسزا بگویند، یک حرف زشتی بزنند، آنها فضاگشایی می‌کنند. با من‌ذهنی‌شان بالا نمی‌آیند، خداوند فقط به آنها کمک می‌کند واضح است دیگر، و همین‌طور:

جهد بی‌توفیق خود کس را مباد در جهان، وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِالسَّادَاتِ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۳۹)

سَدَاد: راستی و درستی. و اگر کسی با من‌ذهنی قدم بردارد، جهد بی‌توفیق کرده، یعنی کار بی‌مزد، کوشش بدون موفقیت کرده و خیلی از ما انسان‌ها قبول نداریم که اگر با من‌ذهنی عمل کنیم نتیجه نخواهد داشت.

می‌گوید: این جهد بی‌توفیق است که خدا روزی هیچ‌کسی نکند. و باید بدانیم که ممکن است ندانیم که چرا با من‌ذهنی قدم برداریم کارمان خراب می‌شود، درد ایجاد می‌کنیم. با حضور قدم برداریم کارمان درست می‌شود. در این جهان به اصطلاح ساختارهای بی‌درد ایجاد می‌کنیم و به این راستی و درستی فقط خداوند آگاه است و ما با من‌ذهنی آگاه نیستیم.



خروسا چند گویی صبح آمد؟ نماید صبح را خود نورِ مشکات

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۳۶)

مشکات یعنی چراغدان، در این جا به معنی چراغ آمده، یعنی خورشید، خروس در این جا من ذهنی هست. می گوید ای من ذهنی من، چقدر با ذهنت می گویی: صبح آمد، صبح آمد، صبح آمد، و به خدا زنده شدیم، آفتاب من طلوع کرد. می خواهد با ذهن اثبات بکند. خاموش باش، اگر خورشید ما از درون بلند بشود، نور خورشید خودش صبح ما را اعلام خواهد کرد. لزومی ندارد ما با ذهن بگوییم. پس این نشان می دهد که درحالی که من ذهنی داریم [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)]، این خروس من ذهنی ما که از طریق همانندگی ها صحبت می کند نباید ادعای صبح را بکند، باید ساکت باشد، تا این آفتاب از درون ما به صورت عدم بلند بشود [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، و در صبح ما می دانیم که، البته هم خروس بانگ می زند هم آفتاب و شما می دانید که آفتاب اعلام کننده بسیار قابل اعتمادتری است تا خروس. خروس حتی عصر هم بعضی موقع ها می خواند.

آفتاب آمد دلیل آفتاب گر دلالت باید، از وی رو متاب

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۶)

پس بنابراین دلیل آفتاب درون ما طلوع آن است، نه گفت و گوی ذهنی ما. تا آن جا که مقدر است گفت و گوی ذهنی را برای این که آفتاب من طلوع کرده، من به حضور زنده شدم، من به فضای غیبی دسترسی پیدا کردم، این ها را ما متوقف می کنیم فقط روی خودمان کار می کنیم. امروز گفت حتی اگر شما باز سپید هم شدید باز هم کار کنید مجردتر بشوید، در هیچ کدام از این ایستگاه ها

نایستید.

*** پایان بخش سوم ***

این بیتی که می‌خوانم، بیت اولِ غزلِ اصلیِ ما بود.

بده یک جام، ای پیرِ خرابات مگو فردا، که فی التَّأخیرِ آفات

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۳۶)

پس ما انسان‌ها می‌دانیم از جنسِ خداوند هستیم، هشیاری هستیم و پیرِ خراباتِ اصلیِ ما همین خودِ زندگی است و دنبالِ یک جامِ شرابی هستیم که غیر از جامِ شرابِ مادی است که به صورتِ تأیید و توجه یا جزو آن‌ها از جهان می‌گیریم، چیزِ مادی نیست. گفتیم این کار مستلزمِ فضاگشایی است، تنها تسلیم یعنی پذیرشِ اتفاقِ این لحظه هست که مرکزِ ما را عدم می‌کند و اگر پذیرشِ اتفاقِ این لحظه قبل از قضاوت و رفتن به ذهن صورت بگیرد و درست صورت بگیرد، فضا در درونِ ما باز می‌شود، فضایِ گشوده‌شده از جنسِ خلأ هست، از جنسِ ما هست، از جنسِ حضورِ ناظر هست و آن فضایِ گشوده‌شده که مرکزِ ما را در آن لحظه از مادی بودن خارج می‌کند و عدم می‌کند، به ما کمک می‌کند و در آن حالت هست که شرابِ دیگری غیر از شرابِ این‌جهانی واردِ وجودِ ما می‌شود و یک گیلان شرابِ ایزدی اگر درست به ما برسد ما مزهٔ عسلِ زندگی را و زنده بودن را که یک فرآیندِ عینی است نه مصنوعی، نه ذهنی، بچشمِ رها نمی‌کنیم و در ما هم همت و هم طلب شروع می‌کند به کار.

همت را بررسی کردیم و همتِ خواستِ فضایِ گشوده‌شده هست، در واقع همتِ خواستِ ایزدی است که با خواستِ ما یکی می‌شود یا خواستِ ما با خواستِ ایزدی یکی می‌شود و دارایِ عزت و شرف است؛ یعنی انسان خم نمی‌شود، به خواسته‌های این‌جهانی که ذهن نشان می‌دهد خم نمی‌شود و گفتیم این کار در این لحظه انجام می‌شود. پس در این لحظه اگر شما همت داشته باشید خم نمی‌شوید به آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد پس فضا را باز می‌کنید. اگر خم بشوید و تسلیم من‌ذهنی بشوید در این صورت یک تصویرِ ذهنی ایجاد می‌کنید با زمانِ مجازی که باورنده ما را که یک روزی این تصویرِ ذهنی یعنی من‌ذهنی با زمانِ مجازی به خدا خواهد رسید، به منظورِ اصلیِ ما خواهد رسید که زنده شدن و به بی‌نهایت و ابدیت خدا است؛ یعنی من‌ذهنی وجود خواهد داشت. من‌ذهنی در عین حال یک من‌ذهنی خاصی خواهد بود که به خدا هم زنده است، در عین حال من هم داریم، این کار غیرممکن است؛ یعنی نمی‌شود این لحظه من داشت و آدم بتواند با من‌ذهنی‌اش با محدودیت‌های من‌ذهنی بیندیشد، آن موقع مجهز به خردِ ایزدی و عشق هم باشد؛ یعنی هم به خدا زنده باشد، هم به من‌ذهنی، در عین حال هر دوی این‌ها در ما وجود داشته باشند، این کار امکان ندارد و اگر قرار باشد لحظه به لحظه ما زمان‌ریسی کنیم، زمانِ مجازی ایجاد کنیم و من‌ذهنی بشویم امکان ندارد که این من‌ذهنی که ذاتش محدودیت است، به بی‌نهایت تبدیل بشود، امکان این وجود ندارد.

بنابراین همّت ما انسان‌ها که خواست آن قسمت اصلی ما است و موقع فضاگشایی خودش را به ما نشان می‌دهد، خم نمی‌شود، همان‌طور که حافظ گفت: غلام همّت آنم به زیر چرخ کبود که این شخص ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد هست، این، این هرچیز تعلق‌داشتنی که می‌تواند به مرکز انسان بیاید، انسان پس می‌زند و خم نمی‌شود و کوچک نمی‌کند خودش را برای آن‌ها، این همّت در واقع خواست ایزدی و عزّت هشیاری و شرف ما به‌عنوان انسان یا خدایت هم هست. همّت در ما ممکن است ضعیف باشد. از طرف دیگر مولانا یک اصطلاح خاصی مطرح می‌کند و آن طلب است. طلب که در این ابیات خواهیم خواند در واقع یک خواستن حقیقی است که به‌وسیله ما با توجه به تمرکز خودمان روی خود ما و سؤال کردن این‌که من چه می‌خواهم و جواب دادن حقیقی و اصیل به آن نه از روی تقلید که به‌وسیله خود هشیاری یا خداوند یا فضای گشوده‌شده صورت می‌گیرد. پس طلب هم خواست هشیاری است، خواست من‌ذهنی نمی‌تواند طلب باشد، طلب را هم مولانا خیلی مهم می‌داند.

اما همّت و طلب را به عمل رساندن و به واقعیت درآوردن که ما به خودمان ثابت کنیم این دوتا در ما ایجاد شده است و این فریب من‌ذهنی نیست، مستلزم نگاه کردن به خود است که ببیند مثلاً قانون جبران را انجام می‌دهد؟ مثلاً همیشه حواسش به خودش هست؟ اگر ما طالب زنده شدن به خداوند هستیم، هر لحظه و همیشه براساس فکر خودمان و تصمیم خودمان، خواست خودمان حقیقتاً و اصالتاً دنبال این‌کار هستیم یا این را تقلید می‌کنیم؟ مقایسه می‌کنیم؟ به جمع وابسته می‌کنیم؟ به عبارت دیگر به‌وسیله من‌ذهنی ما صورت می‌گیرد یا به‌وسیله هشیاری ما؟ اگر همّت و طلب به‌وسیله هشیاری نشان داده شده به ما از طریق فضاگشایی صورت بگیرد، درست است ما را به مقصد می‌رساند، اگر نه من‌ذهنی ما را فریب می‌دهد و زمان ایجاد می‌کند.

همین‌طور در این ابیات «ابن‌الوقت» را مولانا مطرح می‌کند و الآن خواهیم خواند که «ابن‌الوقت» وقتی وقت را به‌معنای زمان روانشناختی می‌گیریم، «ابن‌الوقت» کسی است که لحظه‌به‌لحظه از جنس من‌ذهنی می‌شود و زمان روانشناختی ایجاد می‌کند، ولی اگر وقت را به‌معنای این لحظه را بگیریم، فرزند وقت می‌شود حضور. پس شما یادتان می‌ماند که این لحظه من از جنس چه باشنده‌ای هستم؟ اگر مقاومت می‌کنم به وضعیت یا اتفاقی که ذهن نشان می‌دهد من ابن وقت روانشناسی می‌شوم. اگر مقاومت نمی‌کنم و این‌چیزی را که ذهن نشان می‌دهد نفی می‌کنم که من از جنس تو نیستم و شناسایی کردم و اگر این‌کار با فضاگشایی توأمان است، در این صورت شما فرزند این لحظه می‌شوید و از جنس این لحظه می‌شوید و شروع می‌کنید باز شدن و باز شدن و از جنس خداوند و یا زندگی شدن و موفق می‌شوید. پس باید ببینید که شما ابن چه وقتی هستید که این وقت را مولانا در هردو اصطلاح به‌کار می‌برد. باید ببینید که کجا به‌معنای این لحظه هست؟ کجا به‌معنای زمان روانشناختی است؟ و



همین‌طور یادمان می‌ماند که شما نیاید فرزندِ زمانِ روانشناختی بشوید یعنی از جنسِ من‌ذهنی بشوید و فقط حالِ این من‌ذهنی موردِ نظرتان باشد.

مردم دنبال خوش‌کردنِ حالِ من‌ذهنی‌شان هستند که حالش خراب شده است. برای همین است که ما تلقینات مثبت می‌کنیم وقتی حالمان خراب می‌شود که این حال‌خرابی به‌خاطر این است که ما من‌ذهنی داریم. من‌ذهنی حالش خوب نمی‌شود مگر متلاشی بشود و ما به حضور زنده بشویم. چرا؟ برای این‌که من‌ذهنی جلوی زنده شدنِ ما یا رسیدنِ ما به منظورِ آمدنمان را گرفته است. تا زمانی‌که من‌ذهنی باشد، ما به او زنده نخواهیم شد. ما آمده‌ایم به او زنده بشویم، و کار دارند با ما. زندگی با ما کار دارد. هدف زندگی این نبوده است که ما فقط بیاییم به این جهان، چند سالی زندگی کنیم و یکسری مواد یا چیزهای مادی تعلق‌داشتنی را انباشته کنیم، بعد درد هم بکشیم و غمگین بشویم و با درد هم بمیریم. این منظورِ زندگی از خَلقِ انسان نبوده است.

در نوشته‌های دینی از هر نوع، از جمله اسلام، همین‌طور مولانا، همین‌طور حافظ و بزرگان ایران، همه می‌گویند که ما آمده‌ایم در واقع مأموریت عشق را اجرا کنیم و عشق چیزی نیست جز زنده شدن مجدد به هشیاری زندگی بعد از من‌ذهنی. یعنی هر کسی دوباره باید متولد بشود، یک‌بار از مادرش، یک‌بار از شکم من‌ذهنی به‌صورت هشیاری. در این‌صورت این هشیاری، آگاه از هشیاری که در غزل داشتیم گفت موسی‌جانم آمده به میقات و من می‌خواهم خون را از رگ‌های فرعون بکشم بیرون و به‌صورت زندگی به رگ‌های اصلِ خودم تزریق کنم و به تو زنده بشوم. الآن، در این لحظه، درست است که من در ذهن هستم، ولی لحظهٔ دیدار من با خداوند است.

پس بنابراین راجع به طلب و **إِنَّ الْوَقْتَ** مطالبی را داریم می‌خوانیم:

به هر سرگین کجا گشتی مگس را گر خبر بودی

که آید از سرشتِ او به سعی و فضلِ عنقایی

چو **إِنَّ الْوَقْتَ** شد صوفی، نگردد کاهلِ فردا

سَبکِ کاهلِ شود آن کس که باشد گول و فردایی

میان دلبران بنشین، اگر نه غری و عین

میان عاشقان خو کن، مباش ای دوست هرجایی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۹۸)



بله، عَنَقَا یعنی سیمرغ؛ غَرَّ یعنی بدکار، بی‌عصمت، نامرد، مُخَنَّث. عَنِین یعنی نامرد، مردی که ناتوان جنسی باشد.

این‌ها تمثیلاتی است برای من‌ذهنی. یعنی این شخص ناتوان جنسی، می‌گوید مثلاً یک نفر ضعف جنسی داشته باشد، میان زیباییان نمی‌رود. و البته منظورش آن نیست، منظورش این است که تمثیل بزند، کسی که من‌ذهنی داشته باشد، بین انسان‌های با حضور نمی‌رود. و پس می‌گوید که مگس یعنی من‌ذهنی اگر خبر داشت یا ما، توجه کنیم ما که می‌گوییم من‌ذهنی این کار را می‌کند، آن کار را می‌کند، من‌ذهنی نمی‌کند، بلکه ما به‌صورت هشیاری زندگی اشتبهاً در نقش من‌ذهنی این کار را می‌کنیم. من‌ذهنی سایه است. ما به‌عنوان هشیاری در این لحظه می‌توانیم تشخیص بدهیم که ما نمی‌خواهیم با مقاومت سایه بیندازیم. سایه ما و این‌که ما دنبال سایه‌مان برویم و سایه ما یک عقلی دارد به نام من‌ذهنی و این برای بقاء در این جهان است و یکسری عادت‌های مضر هم دارد، ما آن نیستیم. می‌گوید که به هر سرگین، سرگین گفتیم یعنی فضلۀ حیوانات، مدفوع، در این‌جا در واقع نماد حاصل همانندگی است که بیشتر اوقات درد است. هر همانندگی درد ایجاد می‌کند.

می‌گوید شعور انسانی که به‌صورت مگس من‌ذهنی درآمده است، اگر خبر داشت - که با خبردار کردن خبردار می‌شود - که از سرشت او، از ذات او، به سعی خودش و فضل خداوند، بخشش و دانش خداوند، یک سیمرغ به‌وجود می‌آید، به هر فضل‌های نمی‌نشست، مگس روی هر فضل‌های نمی‌نشست. پس ما اگر بدانیم - که الآن دیگر می‌دانیم با این بیت - که به سعی ما و به دانش و بخشش خداوند از ذات ما یک سیمرغ متولد می‌شود. سیمرغ همین حضور کامل است. سیمرغ یعنی انسانی که به بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده شده است و ما ذاتاً می‌توانیم به او زنده بشویم. خبردار می‌شویم الآن. می‌گوید اگر صوفی فرزند این لحظه باشد، در این صورت فکر فردا مشغولش نمی‌کند. و این‌که انسان همانیده بشود با چیزها و سنگین بشود، سُست بشود، کُند بشود و سطحی بشود در این‌که من‌ذهنی دارد و من‌ذهنی در زمان روانشناختی نگران فردا است.

توجه می‌کنیم که اگر کسی نگران فردا است، یعنی در زمان روانشناختی است، در فکر گذشته هم هست. یعنی شما از زمان روانشناختی که زمانی است که من‌ذهنی و تغییرات آن را به ما نشان می‌دهد، همین‌قدر بفهمید که این شخص در گذشته و آینده است. و گذشته و آینده یک چیز ذهنی است و مجازی است و وجود ندارد. و آن چیزی که جلوی ما گشوده می‌شود لحظه‌لحظه و آن چیزی که پیش خواهد آمد، بستگی دارد به این‌که کیفیت هشیاری ما در این لحظه چه‌جوری است. اگر هشیاری ما از جنس حضور است و خرد زندگی و عشق زندگی، زیبایی زندگی، برکت زندگی، به فکر و عملمان بیدارانه، بیدارگونه می‌ریزد و یعنی ما می‌بینیم که دارد می‌ریزد،



آگاه هستیم از این موضوع، گم شده در فکرها و دردها نیستیم؛ در این صورت آینده به سوی ما خوب و نیک، زیبا گشوده خواهد شد. آن چیزی که منتظر شما است در آخر این ماه، حالا یک ماه مانده است، بستگی به کیفیت هشیاری شما در این لحظه دارد که چه جوری عمل می‌کنید و فکر می‌کنید، چه دارد گشوده می‌شود، نه به نمی‌دانم سرنوشت شما و از این چیزها یا دیگران و این‌ها. بستگی دارد به این‌که کیفیت هشیاری شما لحظه به لحظه آیا از جنس حضور است؟ اگر هست دارید موفق می‌شوید، اگر نیست دارید شکست می‌خورید.

و الآن می‌گوید که اگر شما هشیار به این لحظه هستی، هشیار به زندگی هستی، مرد هستی - حالا با این اصطلاح چیز می‌کند دیگر - اگر نامرد نیستی، مثالش این است که یک مرد مخصوصاً دَمِ بخت هم است، از دخترانِ دَمِ بخت فرار نمی‌کند. ولی یک مردی فرار می‌کند، آن کسی که نمی‌تواند آن عمل جنسی را انجام بدهد، هی نزدیک می‌شود، نزدیک می‌شود، بعد فرار می‌کند. من ذهنی هم همین‌طور است، هی نزدیک می‌شود، نزدیک می‌شود، وقتی می‌آید به زندگی زنده بشود، خداحافظ شما.

می‌گوید اگر غَر و عَنین، عَنین یعنی کسی که ضعف جنسی دارد، به مرد اطلاق می‌شود بیشتر و اگر عَنین نیستی، پس برو پیش دلبران. و غَر و عَنین هر دو به من ذهنی می‌خورد که عقیم است، یک موجود بی‌خاصیتی است، هیچ چیز از او در نمی‌آید. مردی که بتواند زنی را باردار کند، خوب این مرد عَنین نیست، مرد واقعی است. و انسانی هم که من ذهنی را متلاشی کند و به زندگی زنده بشود، این انسان واقعی است. و گرنه من ذهنی را نگه دارد، بترسد، خوب این همان عَنین است.

می‌گوید برو پیش عاشقان، با آن‌ها باش. «میان عاشقان خو کن» خو کن به مولانا و کسانی که روی خودشان کار می‌کنند و طلب واقعی دارند، همت واقعی دارند. ای دوست من، هر جایی نباش! هر جایی کسی است که هر لحظه یک چیزی را مرکزش می‌گذارد و از جنس آن می‌شود و در نتیجه غَر و عَنین می‌شود. این یک مطلب. پس ما می‌فهمیم که روی هر سرگین به صورت مگس نباید بشینیم. برای این‌که به سعی و فضل خدا که هر لحظه می‌خواهد به ما داده بشود، از ما یک موجود شگفت‌انگیزی به وجود خواهد آمد و ما به عنوان من ذهنی، غَر و عَنین جلوی این را گرفته‌ایم. و من ذهنی را ادامه می‌دهیم به خیال این‌که من ذهنی و ایجاد زمان روانشناختی به هدفی که ما داریم خواهد رسید. ولی این یک هدف پوچ است، در زمان است. منظور ما این لحظه حاصل نمی‌شود و همین‌طور این دو بیت می‌گوید:



صوفی ابْنُ الْوَقْتِ باشد ای رفیق

نیست فردا گفتن از شرطِ طریق

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۳)

تو مگر خود، مردِ صوفی نیستی

هست را از نسیه خیزد نیستی

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۴)

طریق: راه سلوک، طریقت

طریق یعنی راه سلوک، طریقت. خوب در این جا وقت را دوباره این لحظه گرفته و صوفی را مثبت گرفته. صوفی یعنی من و شما باید فرزند این لحظه جاودانه یا ابدی باشد، یعنی در این لحظه باشد. کی ما در این لحظه هستیم؟ فضا را باز کنیم با چیزی که ذهن نشان می‌دهد دعوا نکنیم، کاری نداشته باشیم، چیزی از آن نخواهیم. برای زنده شدن و زندگی داشتن به چیزی در این جهان مراجعه نکنیم.

«صوفی ابْنُ الْوَقْتِ باشد» ای رفیق من، ای دوستان، صوفی فرزند این لحظه ابدی است. این که بیاید فردا بگوید یعنی به زمان بیفتد این از شرط طریقت و سلوک درست نیست. حالا می‌گوید: تو مگر خود مرد صوفی نیستی؟ مگر من و شما صوفی نیستیم به معنای مثبت؟ خوب، «هست»: این لحظه زندگی. شما این لحظه جاودانه و زندگی را از دست می‌دهی به خیال این که بیفتی در ذهن با ذهن بروی در زمان روانشناختی به زندگی برسی، تقد الان نمی‌گیری. می‌روی دنبال نسیه که در آینده این زندگی را من از چیزی که ذهنم نشان می‌دهد پیدا خواهم کرد. و کلاً وقتی می‌گوییم: چیز، همه این چیزها آفل هستند و آفلین در مرکز ما که تغییر می‌کنند ایجاد ترس می‌کنند و این ترس روزبه‌روز زیادتر می‌شود. اگر کسی من ذهنی را ادامه بدهد شما اگر سی‌سالگی از آن یک مقدار چیزها بپرسید و بیایید در پنجاه سالگی هم بپرسید خواهید دید آن ترسش زیادتر شده، چون من ذهنی‌اش قوی‌تر شده، همانیدن بیشتر شده. ترس مادر خیلی دردهای دیگر هم هست، پس باز هم ثابت کرد که ادامه من ذهنی با زمان روانشناختی به جایی نخواهد رسید.

و همین‌طور این بیت‌ها را که قبلاً خواندیم ولی دوباره برایتان می‌خوانم و در این ابیات می‌گوید که: شما نیاید من ذهنی درست کنید و بخواید حال من ذهنی را خوب نگه دارید. این کار اصلاً امکان ندارد، یعنی یک دفعه بنشینید شما با خودتان یک مقدار تأمل کنید، بگویید که: من یک من ذهنی دارم که براساس همانندگی و جدایی درست شده و دائماً می‌خواهد. یک موتور خواستن دارد و با خواستن بیشتر، هرچه بیشتر بهتر و انباشتن



همانندگی‌ها و زندگی خواستن از آن‌ها و ادامه من‌ذهنی و رسیدن زمان روانشناختی، یعنی ایجاد زمان، تولید زمان روانشناختی من به جایی نخواهم رسید. حال این چیزی که من می‌بینم و من خودم درست کردم، خوب‌شدنی نیست. این مریض است، همین بافت ذهنی چیزها را می‌آورد به مرکز من، عینک چیزهای این جهان را به چشم من می‌زند، من برحسب آن‌ها می‌بینم و بعضی موقع‌ها حالم خوب می‌شود، بعضی موقع‌ها بد می‌شود. حال من بستگی به این دارد که این چیزها چه‌چوری تغییر می‌کنند. پس حال من دائماً متغیر است و در کنترل من نیست. یک کسی ممکن است بیاید یک چیزی بگوید، من احساس توهین بودن بکنم. کسی وجود خواهد داشت که غیبت من را بکند، ایراد بگیرد از من، خوشش نیاید از من، این‌ها همه روی حال من تأثیر می‌گذارد.

من دچار مرض کمال‌طلبی هستم، فکر می‌کنم در خیلی جنبه‌ها نمره بیست می‌گیرم، کسی به من نوزده‌ونیم بدهد، من ناراحت می‌شوم. خوب من نمی‌توانم از عهده همچون باشنده‌ای بر بیایم، من این را بشناسم و من می‌توانم اگر فضا را باز کنم با نیروی زندگی این بافت را که دائماً به ضرر من کار می‌کند و حال من را خراب می‌کند، متلاشی کنم و زندگی و عارفان گفتند بکنید این کار را، دنبال حال من‌ذهنی نباشید، شما نمی‌توانید حالش را خوب کنید و خوب نگه دارید. همین‌ها را می‌گوید:

آنکه او موقوف حال است، آدمی‌ست که بحال افزون و، گاهی در کمی‌ست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۲۵)

صوفی ابن‌الوقت باشد در مثال لیک صافی، فارغ است از وقت و حال

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۲۶)

حالاها موقوف عزم و رای او زنده از نفخ مسیح‌آسای او

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۲۷)

حال یعنی حال من‌ذهنی. هرکسی که موقوف حال من‌ذهنی است، یعنی وابسته حال من‌ذهنی‌اش است، چون من‌ذهنی‌اش را دوست دارد و فکر می‌کند او هست می‌خواهد زنده نگه دارد، آدمی است. آدمی این‌طوری است و وقتی می‌آید چون همان‌بده می‌شود رشد می‌کند در ده‌سالگی، دوازده‌سالگی این‌طوری است، اگر روی آن کار نکنند یا خودش کار نکند، این امکان ندارد که حالش را خوب نگه دارد و موقوف حالش خواهد بود. همه‌اش می‌گوید: حالم بد است، خوب باید بشود، دنبال حال من‌ذهنی‌اش است.



برای همین می‌گوید: گاهی حالش افزون است، گاهی کم است. دائماً می‌رود بالا، پایین، بالا، پایین، بالا، پایین، بستگی به این دارد که آن چیزهایی که آفل‌اند در مرکزش هستند چگونه تغییر می‌کنند. یک موقعی هست که همه رو به فزونی است، یک موقعی می‌شود همه شروع می‌کند به افول. وای، وای، وای آن‌موقع آدم سقوط می‌کند.

می‌گوید صوفی. این‌جا صوفی منفی است، یعنی همین آدمی است، همین من‌ذهنی است، فرزند وقت است، فرزند وقت روانشناسی است یعنی وقت مجازی. اما این‌جا در مقابل صوفی، صافی را مطرح می‌کند. صافی کسی است که از جنس زندگی است، صافی ناپسته است به وقت و حال. وقت یعنی زمان روان‌شناختی، حال یعنی حال من‌ذهنی. صوفی به زمان مجازی چسبیده، صوفی این‌جا منفی است، یعنی من‌ذهنی. که در ذهن جست‌وجو می‌کند، خدا را، حال خوب را، عرفان را، راستی را، همه چیز را، همه چیز را ذهنی کرده است، تعریف دارد برایش. اما صافی آن کسی که فضا را باز کرده و به بی‌نهایت خدا زنده شده فارغ است، مستقل است از وقت، زمان روان‌شناختی و حال من‌ذهنی.

«حاله‌ها موقوف عزم و رای او»، حال انسان، یعنی حال ذهنی، موقوف عزم و رای همین صافی است. پس حال صافی دست خودش است، همیشه هم خوب است. و زنده است از دم مسیح‌آسای او برای این‌که هر لحظه یا فضا را باز می‌کند یا فضا این‌قدر باز شده که اصلاً صافی شده، هیچ همانندگی‌ای ندارد، هیچ من‌ذهنی ندارد، مثل مولانا. پس این شخص زنده است از نفخ مسیح‌آسای زندگی یا خودش. نفخ یعنی «دم»، همین‌طوری که «دم» می‌دهی به بیرون، زندگی می‌دمد به هر اتفاقی که می‌آید، دم مسیح‌آسای او جاری می‌شود، در نتیجه خرد زندگی و عشق زندگی وارد فکر و عملش می‌شود. الان می‌گوید:

عاشقِ حالی، نه عاشقِ بر منی

بر امیدِ حالِ بر من می‌تنی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۲۸)

آنکه یک دم کم، دمی کامل بود

نیست معبودِ خلیل، آفل بود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۲۹)

وآنکه آفل باشد و، گه آن و این

نیست دلبر، لا أحبُّ الأفلین

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۳۰)

بله و این آیه، این آیه را دیگر شما همه حفظ هستید:



«وَكَذَلِكَ نُرِي إِبْرَاهِيمَ مَلَكُوتَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَلِيَكُونَ مِنَ الْمُوقِنِينَ. فَلَمَّا جَنَّ عَلَيْهِ اللَّيْلُ رَأَى كَوْكَبًا ۖ قَالَ هَذَا رَبِّي ۖ فَلَمَّا أَفَلَ قَالَ لَا أُحِبُّ الْآفِلِينَ.»

«بدین سان به ابراهیم ملکوت آسمان‌ها و زمین را نشان دادیم تا از اهل یقین گردد. چون شب او را فروگرفت، ستاره‌ای دید. گفت: این است پروردگار من. چون فرو شد، گفت: فرو شوندگان را دوست ندارم.»

(قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیات ۷۵ و ۷۶)

پس بنابراین به این‌جا همین «لَا أُحِبُّ الْآفِلِينَ». آهان این را باید ما هم بگوییم: من آفلین را دوست ندارم. پس از زبان زندگی به ما می‌گوید: از زبان دوست، تو طلب من را نداری، عاشق حال من ذهنی خودت هستی. کسی که من ذهنی دارد، من ذهنی در زمان روان‌شناختی است و دائماً این تغییر می‌کند، آرزویش این است که این تغییرات طوری باشد که حالش به هم نخورد، حالش همیشه خوب باشد، خبرهای خوب بیاورند، عاشق خبر است، خبر خوب. اما در ذات عاشق خبر بد است، برای این‌که ذاتش بد است. خلاصه می‌گوید، خداوند الآن به شما یا به ما و به همه می‌گوید که: عاشق حال من ذهنی خودت هستی، عاشق من نیستی اگر عاشق من بودی فضاگشایی می‌کردی. به امید این‌که حال من ذهنی‌ات خوب بشود آمده‌ای دائماً خدا خدا می‌کنی، عبادت می‌کنی به من.

می‌گوید که: آن کسی که یک لحظه کم است، یک لحظه کامل است، یعنی من ذهنی که ما می‌پرستیم، این خداوند خلیل نیست این آفل است. پس آفل هرچیز گذرایی در مرکز ما قرار بگیرد که حال ما به آن وابسته می‌شود و دائماً تغییر می‌کند در کل هرچیزی که با آن همانیده هستیم درباره‌اش فکر می‌کنیم مهم نیست، مهم این است که کلاً این من ذهنی در مرکز ما است که هر لحظه یک چیزی را می‌آید می‌آورد به ظهور، که ما آن را می‌بینیم، که من مرتب دارم می‌گویم که شما با آن کاری نداشته باشید بلکه فضا را باز کنید. و تغییرات این من ذهنی در دست همین قضا و کُن فکان است، که الآن چه چیزی را به شما نشان می‌دهد؟ چیزی را نشان می‌دهد که از نظر نظم زندگی همان چیزی است که شما باید فضا برای آن باز کنید و بشناسید و بیندازید. پس بنابراین، این خداوند خلیل نیست، این آفل است. پس هرچیزی که آفل باشد خداوند خلیل نیست.

شما الآن نگاه کنید ببینید آیا شما آفلین را نمی‌پرستید؟ آفلین یعنی چیزهای گذرا، چیزهای گذرا چیزهایی هستند که ذهن ما نشان می‌دهد و این‌ها با زمان تغییر می‌کنند. و آن چیزی که اسمش من ذهنی است، آفل است و گاهی این هست، گاهی آن هست، گاهی خوب است گاهی بد است این دلبر نیست، خداوند نیست. و خداوند



یا ابراهیم یا خلیل یا شما به‌عنوان دوست خداوند، خلیل - خلیل یعنی دوست خداوند دیگر - شما آفلین را دوست ندارید یا دارید؟

مولانا از این آیه بعد که می‌گوید: خلیل یا ابراهیم خلیل، ستاره‌ای دید که همین من‌ذهنی‌اش بود گفت: این خدای من است - خلاصه‌اش این است - ستاره من‌ذهنی را دید گفت: این خدای من است. وقتی افول کرد گفت: چون افول کرد پس خدای من نیست، من دنبال خدای اصلی هستم. ما هم می‌توانیم بگوییم؟

ملکوت آسمان‌ها و زمین را نشان دادیم یعنی فضای ابراهیم خلیل را می‌گوید، فضای درونش را بی‌نهایت باز کردیم تمام همانیدگی‌ها را از ذهنش برداشتیم. پس بنابراین زمین یعنی زمین صاف، بدون همانیدگی یعنی ذهن صاف و بدون همانیدگی و فضای بی‌نهایت وسیع را به او نشان دادیم. این آیه همین را می‌گوید دیگر:

«وَكَذَلِكَ نُرِي إِبْرَاهِيمَ مَلَكُوتَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَلِيَكُونَ مِنَ الْمُوقِنِينَ. فَلَمَّا جَنَّ عَلَيْهِ اللَّيْلُ رَأَى كَوْكَبًا ۖ قَالَ هَذَا رَبِّي ۖ فَلَمَّا أَفَلَ قَالَ لَا أُحِبُّ الْآفِلِينَ.»

«بدین سان به ابراهیم ملکوت آسمان‌ها و زمین را نشان دادیم تا از اهل یقین گردد. چون شب او را فروگرفت، ستاره‌ای دید. گفت: این است پروردگار من. چون فرو شد، گفت: فروشوندگان را دوست ندارم.»

(قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیات ۷۵ و ۷۶)

بدین‌سان به ابراهیم ملکوت آسمان‌ها و زمین را نشان دادیم. ملکوت آسمان‌ها یعنی آسمان درونی که بی‌نهایت باز شده و هرچه، شما الآن می‌دانید دیگر، هرچه فضای درون باز می‌شود این من‌ذهنی کوچک می‌شود، کوچک می‌شود و در ذهن هویت نمی‌ماند دیگر و در آن‌موقع است که اهل یقین می‌شویم ما.

و وقتی شب او را گرفت، یعنی وقتی رفت در ذهن همانیده شد، شب شد و خدا یادش رفت، آست یادش رفت، یک‌دفعه دید ستاره‌ای آمد بالا. گفت: این ستاره همین‌که من‌ذهنی است، مال من است و خدای من است، پروردگار من است. ولی دید این تغییر می‌کند، افول می‌کند، هرچه می‌پرستد از جنس ماده است، این افول می‌کند تغییر می‌کند. گفت: نه آن‌چیزی که افول کند نمی‌تواند خدا باشد. خب شما هم همچون چیزی بگویید دیگر، تمام آفلین را از مرکزتان برانید.



آنکه او گاهی خوش و، گه ناخوش است یک زمانی آب و، یک دم آتش است

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۳۱)

برج مه باشد، ولیکن ماه نی
نقش بت باشد، ولی آگاه نی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۳۲)

هست صوفی صفاجو ابن وقت
وقت را همچون پدر بگرفته سخت

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۳۳)

پس بنابراین آن کسی که گاهی خوش است، گاهی ناخوش است یعنی من‌ذهنی درست کرده و آن‌هم مرکزش است. یک زمانی سرد است آب است، یک زمانی آتش است. یک زمانی خشمگین است، یک زمانی ملایم است. من‌ذهنی دو تا حالت دارد همیشه بین دوتا حرکت می‌کنیم ما. بعضی موقع‌ها مهربان می‌شود، به‌به‌به، I love YOU! بعضی موقع‌ها آتشین مزاج می‌شود خشمگین می‌شود، چرا همانندگی را به من ندادید؟ همانندگی را دادیم خوشش آمده، آب می‌شود. آتش می‌شود، آب می‌شود، آتش می‌شود. این شخص می‌گوید: «برج مه» است، ماه نیست. یعنی جسم ماه است درخششی ندارد، نقش بت است، ولی آگاه نیست. من‌ذهنی نقش بت است، هیچ آگاهی ندارد. برای این‌که آگاهی داشته باشیم ما، این را باید بیندازیم.

خوب الان همین را می‌گوید: «هست صوفی صفاجو ابن وقت»، صوفی صفاجو کسی که صفا را در ذهنش جست‌وجو می‌کند - در این‌جا صوفی باز هم منفی است - انسانی که من‌ذهنی دارد و صفای ذهنی جست‌وجو می‌کند این فرزند زمان روان‌شناختی است، ابن وقت است. و وقت را یعنی زمان روان‌شناسی را مثل پدر گرفته، در آغوش گرفته چسبیده به آن. همین اشکال ماست، ما زمان روان‌شناختی را مثل پدر گرفته‌ایم، که من فرزند تو هستم. فرزند زمان روان‌شناختی می‌شود زمان روان‌شناختی. درست مثل شیطان را گرفتیم، به شیطان می‌گوییم: شما پدر ما هستید او هم می‌گوید: خیلی خوب از جنس من بشوید، به مجاز بیفتید. یک من‌ذهنی درست کنید که دائماً درد ایجاد کند تسلیم خداوند نشوید، انکار کنید که از جنس او هستید، آلت را انکار کنید. از جنس من نیستید آلت را انکار کنید. به اتفاق این لحظه بله نگویند، همیشه بگویند نه و از اتفاق این لحظه زندگی بخواهید، به شما ندهد ناراحت بشوید، آن موقع از جنس من هستید. مطمئن باشید من شما را موفق می‌کنم، این راه را در پیش بگیرید موفق خواهید شد. فریب این صحبت‌ها را خورده‌ایم ما. بعد می‌گوید:

هست صافی، غرق عشق ذوالجلال ابن کس نی، فارغ از اوقات و حال

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۳۴)

غرقه‌ی نوری که او لم یولدست لم یلد لم یولد آن ایزدست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۳۵)

رو چنین عشقی بجو، گر زنده‌یی ورنه وقت مختلف را بنده‌یی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۳۶)

واضح است دیگر، صافی آن کسی که فضا باز می‌کند، این لحظه زندگی را شکار می‌کند، از جنس زندگی می‌شود، این غرق عشق خداوند است. یعنی با هشیاری ایزدی هر لحظه یکی می‌شود. شما فضا را باز می‌کنید و با او یکی می‌شوید. باید فضا باز کنید، آن موقع می‌شوید صافی. وگرنه صوفی‌ای هستید که زمان روان‌شناختی را سخت گرفته‌اید و هر لحظه از جنس من‌ذهنی می‌شوید و من‌ذهنی را ادامه می‌دهید. و این صافی که فضا را باز می‌کند و از جنس زندگی می‌شود، مستقل هست از اوقات یعنی زمان روان‌شناختی و حال من‌ذهنی. مستقل است، چرا که از جنس من‌ذهنی نمی‌شود. برای این‌که مستقل بشوید از حال و زمان روان‌شناختی و تغییرات من‌ذهنی باید فضای گشوده‌شده بشوید وگرنه هیچ راهی ندارید. از جنس من‌ذهنی بشوید مجبور هستید با تغییرات او تغییر کنید. و این صافی یعنی انسان فضاگشا غرق نوری است، غرق هشیاری‌ای است که دیگر لم یولد، و این‌ها را می‌شناسید، که سوره توحید این‌جا هم هست. بله، نه زاده است و نه زاده شده که هر روز در نماز مسلمان‌ها می‌خوانند. پس ما از جنس هشیاری‌ای هستیم که نه زاده می‌شود، نه می‌زاید. پس نظیر ما در این جهان نیست. پس صافی غرق نوری است که در این جهان نمی‌شود درستش کرد، درحالتی که هشیاری جسمی را در این جهان می‌شود درست کرد ما درست کردیم اصلاً. ما هم مگر نمی‌گوییم که: او یعنی خداوند از جنس هشیاری‌ای است که زاده نشده و نمی‌زاید و نظیر او در جهان نیست و نظیر ما هم پس در جهان نیست. چه‌طور ما نظیر پیدا کردیم؟ پیدا نکردیم؟ چه‌طور خودمان را مقایسه می‌کنیم با اجسام؟ چه‌جوری؟ این‌ها را در مرکزمان قرار می‌دهیم. پس:

غرقه‌ی نوری که او لم یولد است لم یلد لم یولد آن ایزد است

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۳۵)



لَمْ يَلِدْ لَمْ يُؤَلَدْ یعنی متعلق به پروردگار است. به ما می‌گوید: برو یک همچون عشقی جست‌وجو کن، اگر انسان زنده هستی. وگرنه من ذهنی داری، زمان‌های روان‌شناسی مختلف را بنده هستی. «ورنه وقت مختلف را»، یعنی زمان‌های روان‌شناختی مختلف را شما بنده هستی. این زمان که تغییرات من‌ذهنی را نشان می‌دهد، حال ما وابسته به آن است. شما می‌خواهید حال شما، حال من‌ذهنی باشد، حال زندگی زنده نباشد و این تغییر کند با تغییر اجسام که در مرکز شما هستند. می‌دانید در مرکز شما ممکن است صدها چیز باشد. شما ممکن است با پولتان همانیده باشید، با آدم‌های مختلف همانیده باشید. حتماً که اگر من‌ذهنی دارید با فرزندان، با همسران، با پدر مادران، با بعضی دوستانان، فامیل‌هایتان، همانیده هستید. اگر همانیده با باورها هستید با باورهای مذهبی، سیاسی، شخصی، این‌ها هم همانیده هستید. اگر کسی به این باورها توهین کند یا به این آدم‌ها توهین کند و شما را کوچک کند خدای نکرده، شما حالتان خراب می‌شود.

شما جلوی این تغییرات را چه‌جوری می‌خواهید بگیرید؟ برای همین است که ما پارک ذهنی داریم. برای همین است که هرکسی را در یک جایی گذاشتیم می‌گوییم تکان نخور. برای همین است که ما کنترل می‌کنیم. ما غرق نور ذوالجلال نیستیم. در ضمن ذوالجلال به معنی خداوند است. بله. پس ما باید دنبال یک چنین عشقی باشیم اگر زنده هستیم.

و از این‌جا به بعد راجع به طلب صحبت می‌کند. می‌گوید:

**منگر اندر نقش زشت و خوب خویش
بنگر اندر عشق و، در مطلوب خویش**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۳۷)

منگر آن که تو حقیری یا ضعیف

بنگر اندر همت خود ای شریف

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۳۸)

ببینید همت دوباره آمد.

تو به هر حالی که باشی می‌طلب

آب می‌جو دایماً ای خشک‌لب

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۳۹)



پس تو با چشم من ذهنی نگاه نکن که: من بین این جاها خیلی زشتم، این جاها خیلی خوبم. وقتی این ها را می گویی: که با این هم هویتم، واقعاً خودم را می توانم ارائه کنم بین مردم همه می گویند به به ولی وقتی به این قسمت های زندگی ام می آید دیگر آقا خیلی خراب است نمی توانم اصلاً سرم را بلند کنم؛ به این ها نگاه نکن. نگاه کن که تو از جنس زندگی هستی و مطلوب شما زندگی است خداوند است و شما قرار است به بی نهایت او زنده بشوی و شما از جنس او هستی. «بنگر اندر عشق» یعنی تو آمدی چند صباحی به نقش زشت و خوب خودت نگاه کنی بعداً به او زنده بشوی. مطلوب ما - مطلوب یعنی چیزی که مورد طلب ما است ما دنبالش هستیم - او است. و او هم عین ما است.

می گوید، تو به حقارت و ضعیف بودنت که من ذهنی القا می کند نگاه نکن. تو به من ذهنی ات نگاه نکن چه می گوید. به همت خودت که به عنوان زندگی یک انسان بزرگوار و شریفی هستی یا یک باشنده شریفی هستی نگاه کن. ما همت داریم، وقتی فضا را باز می کنیم از جنس زندگی می شویم، خداوند همت دارد، شرف و بزرگواری دارد. شما کجا شنیدید که خداوند احتیاج دارد که با یک چیزهایی همانیده بشود؟! مثلاً اگر پولش کم بشود خیلی ناراحت می شود! به انسان ها خیلی احتیاج دارد! به حیوانات، به بعضی حیوانات خیلی احتیاج دارد! اصلاً به زمین احتیاج دارد! زمین نباشد کُن فیکون می شود! با زمین خیلی هم هویت است اتفاقاً خداوند! این چیزها را شنیدید شما؟ نه نشنیدید.

می گوید که، ما از جنس او هستیم. ما هم همت او را داریم. کسی که همت داشته باشد باید به همتش می گوید، مولانا می گوید، احترام بگذارد، احترام خودش را نگه دارد، خم نکند خودش را، چیز مادی را به مرکزش نیاورد. و تو در هر حالی که هستی؛ من ذهنی داری، تسلیم هستی، من ذهنی شدید داری، می طلب. می طلب، عرض کردم، یعنی شما واقعاً به صدق طلبتان باید مطمئن باشید و متعهد باشید و ایمان داشته باشید که این طلبی که من دارم که می خواهم به خداوند زنده بشوم از من برخاسته است. به انتخاب خودم برخاسته است. من از کسی تقلید نمی کنم، کسی به من نگفته است، من به دنبال حرف کسی این کار را نمی کنم، به احترام کسی این کار را نمی کنم، توی رودروایی گیر نکردم. خودم طلب دارم که می خواهم به خداوند زنده بشوم. این جور طلب که طلب حقیقی است با طلب مصنوعی من ذهنی که: بابا مردم نگاه می کنند چه می گویند، حالا ما باید بالاخره طلبی هم داشته باشیم بین مردم نشان بدهیم؛ این ها طلب نیست.

طلب باید چنان باشد که شما ثابت کنید به خودتان نه به دیگران که واقعاً طلب دارید. و طلب واقعی آن چهارده مورد و چند مورد دیگر هم که قبلاً صحبت کردیم شما باید رعایت کنید. مثل قانون جبران. کسی که طلب دارد



کار می‌کند پس برای رسیدن به او. شما اگر چیزی را واقعاً می‌خواهید، در این جهان اصلاً چیز مادی در نظر بگیر، اطلاع دارید که یک چیز خوبی است، می‌خواهید مدرک مثلاً لیسانس بگیرید، شب و روز دنبالش هستید. اگر واقعاً بخواهید. خوب اگر می‌خواهید و برایش کار نمی‌کنید هیچ کاری نمی‌کنید منتظرید یکی بیاورد در را بزند به شما این مدرک را بدهد پس شما نمی‌خواهید، طلب ندارید.

«آب می‌جو دایماً ای خشک‌لب» ای کسی که من ذهنی داری، اصلاً به من ذهنی که نگاه می‌کنی که پر از درد است، پر از کمبود است، پر از نقص است، لبش از آب زندگی خشکیده است، باغش خشکیده است. آب زندگی را کسی جست‌وجو می‌کند که فضاگشایی می‌کند. حالا دوجور جست‌وجو هست، یکی جست‌وجوی آب مصنوعی و ذهنی در ذهن و طلب ذهنی که فوراً زوال پیدا می‌کند، شما دو روز، دوسه روز طلب می‌کنید بعد تمام می‌شود می‌رود، طلب تمام شد. نشد، آب به دست نیامد. آب ذهنی جست‌وجو می‌کردم.

پس طلب مستلزم فضاگشایی است، مسئولیت هشیاری را در این لحظه به‌عهده گرفتن، صبر است و کوشش کردن برای شناخت. حالا در این مورد گوش کردن و تکرار ابیات مولانا، شناخت من‌ذهنی، تسلیم بودن، متواضع بودن، حس عجز و بندگی کردن، این‌ها، وقتی آدم به هیجانات من‌ذهنی دچار می‌شود عذرخواهی، برگشت. بالاخره باید شما ثابت کنید به خودتان می‌خواهید شما. نه این‌که نخواهید یا شل بخواهید بگویند نه من می‌خواهم. هرکسی می‌خواهد باید زحمتش را بکشد. این کار ساده نیست. از نظر فهمیدن راحت است، از نظر تبدیل شدن طول می‌کشد و کار می‌خواهد.

کآن لب خشکت گواهی می‌دهد

کو به آخر بر سر منبع رسد

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۴۰)

خشکی لب هست پیغامی ز آب

که: به مات آرد یقین این اضطراب

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۴۱)

کاین طلب‌کاری، مبارک جنبشی‌ست

این طلب در راه حق، مانع‌کنشی‌ست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۴۲)

پس لب خشک ما همین لب من‌ذهنی ما است. دیدید یک کسی سه چهار روز به او آب نرسد لبش می‌خشکد، هرکسی به قیافه‌اش نگاه کند می‌گوید، آقا به این آب بدهید، این تشنه‌اش است، در بیابان گیر کرده است. ما



هم در بیابان من‌ذهنی گیر کردیم، هرکسی به ما به‌صورت من‌ذهنی نگاه کند می‌بیند که دردهای زیادی کشیدیم الان هم دچار درد هستیم و این‌که لب ما از آب حیات خشکیده و نخورده خیلی وقت است این نشان می‌دهد که ما نیازمند آب هستیم و اگر بفهمیم که چرا لبمان خشک است بالاخره به سر منبَع خواهیم رسید. منبَع این لحظه است، که آب حیات، اگر برسیم در این لحظه مستقر بشویم و من‌ذهنی کوچکتر بشود آب برود، هرچه کوچکتر می‌شود فضا گشوده‌تر می‌شود آب زندگی در وجود ما جاری می‌شود. آب زندگی شامل همه برکات زندگی است، و هرکسی لبش خشک است یعنی این لب‌خشکی پیغامی از آب است که این‌جا آب بوده و آب نیست الان و لب خشک ما، وضع بد من‌ذهنی ما، نشان می‌دهد که این تلاش شما، اضطراب شما، بالاخره شما را به‌سوی من خواهد آورد. «که: به مات آرد» یعنی به‌سوی ما می‌آورد. به ما تو را می‌آورد «این اضطراب» یعنی تلاش‌های شما، یقیناً.

و این طلب‌کاری ما، طلب‌کاری دوجور است، یکی طلب‌کاری من‌ذهنی که ما می‌شناسیم؛ می‌خواهد قانون جبران را انجام ندهد و توقع دارد و همه چیز این جهانی را به‌دست بیاورد. این طلب‌کاری منفی است این را نمی‌گوید. طلب‌کاری یعنی هر لحظه شما فضا را باز می‌کنید با فضای گشوده‌شده از زندگی، از خداوند طلب می‌کنید که شما را به خودش زنده کند. این جنبش مبارکی است و این طلب در راه حق با حق با فضای گشوده‌شده موانع ذهنی را می‌کشد. ببینید مانع همین موانعی است که ما می‌گوییم، ما زندگی را مدت‌ها به مانع ذهنی تبدیل کردیم. ما موانع ذهنی داریم که ما نمی‌توانیم به خداوند زنده بشویم. این‌ها را من‌ذهنی مطرح کرده و در راه ما کاشته برای همین ما فعالیت نمی‌کنیم ولی مولانا امیدوار می‌کند، می‌گوید که تو به هر حالتی که هستی می‌طلب و تو بدان چه می‌خواهی و باید خودت براساس خودت با فکر خودت، تأمل خودت، تمرکز خودت بر روی خودت این‌ها را پیدا کنی، نه این‌که از دیگران بپرسی.

ما نباید از یکی بپرسیم آقا، خانم، شما به من بگویید که واقعاً خدا را طلب کنم یا نکنم همین من‌ذهنی را ادامه بدهم؟ اگر این‌طوری است نمی‌شود. شما با این ابیات مولانا به این نتیجه می‌رسید که من هیچ چاره‌ای ندارم که آگاه بشوم که این من‌ذهنی باید کوچک بشود، به‌وسیله من شناسایی بشود و من طلب زنده‌شدن به زندگی را دارم. طلب این را دارم که این من‌ذهنی کوچک بشود و اقدام کنید به کوچک کردن من‌ذهنی. اگر کسی طلب واقعی داشته باشد، زرنگی نمی‌کند. خشمگین نمی‌شود وقتی می‌شود توبه می‌کند، عذر می‌خواهد، می‌فهمد اشتباه کرده. طلب واقعی داشته باشد در کار دیگران دخالت نمی‌کند، دیگران را نمی‌خواهد عوض کند. از دیگران طلب قدردانی، توجه، تأیید، اصلاً هیچ توقعی ندارد. چون می‌داند که این‌ها او را فلج می‌کنند. هیچ کاری انجام نمی‌دهد



که به اصطلاح گفت مانع ذهنی باشد. زندگی را در این لحظه به موانع ذهنی و به مسائل و به دشمن تبدیل نمی‌کند، اگر کسی طلب واقعی دارد.

این طلب، مفتاحِ مطلوباتِ توست

این سپاه و نصرتِ رایاتِ توست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۴۳)

این طلب همچون خروسی در صیاح

می‌زند نعره که: می‌آید صبح

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۴۴)

گرچه آلت نیست تو می‌طلب

نیست آلت حاجت، اندر راهِ رُب

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۴۵)

رایات: جمع رایة، پرچم؛ صیاح: بانگ کردن، آواز دادن. صیاح همین‌طور که می‌دانید جمع صیحه هست. صیحه یعنی فریاد کشیدن، بلند بانگ زدن، آواز دادن با صدای بلند خواندن. بله همه این‌ها هست می‌دانید.

می‌گوید این طلب کلید خواسته‌های شما است و این طلب است که لحظه‌به‌لحظه که ما می‌کنیم و فضا باز می‌کنیم این سپاه ما است. سپاه درونی ما است و پیروزی پرچم ما است. یعنی ما لزومی ندارد از بیرون از کسی، بگوییم بیاید به ما کمک کنید. فقط باید طلب درستی داشته باشیم و اگر طلب درست داشته باشیم، می‌بینید که خودمان را به آب و آتش می‌زنیم هر کاری لازم باشد می‌کنیم تا به آن برسیم.

این طلب می‌گوید شبیه خروسی است که در حال بانگ زدن است با آواز بلند که ای مردم بیدار بشوید که صبح رسیده است. طلب ما خودش آواز بلند رسیدن صبح است. می‌بینید که این‌که مولانا می‌گوید که خداوند هر لحظه می‌خواهد ما را به خودش زنده کند، این البته به زبان دویی داریم می‌گوییم. خداوند می‌خواهد خودش را در ما به خودش زنده کند و ما نمی‌گذاریم. ما مانع ایجاد می‌کنیم. گاهی اوقات می‌گوییم من لیاقتش را ندارم. گاهی اوقات می‌گوییم من به اندازه کافی کار نکردم. هزارتا دلیل می‌آوریم که الآن من نمی‌توانم به خداوند زنده بشوم باید ادامه بدهم، این یک پدیده‌ای است که در آینده انجام خواهد شد. این‌ها همه‌اش به غلظان به آن یک بیت که آن‌جا بود می‌گفت: در این لحظه هست در آینده نیست. و ما چون من‌ذهنی داریم این لحظه را نمی‌شناسیم، دائماً می‌رویم به آینده.



می‌گوید که گرچه که آلت ذهنی نداری به آلت ذهنی توجه نمی‌کنی و از آن استفاده نمی‌کنی چون آلت یا سبب، یک چیز ذهنی هست. می‌گوید که گرچه که با ذهن کار نمی‌کنی، تو می‌طلب. ما فکر می‌کنیم که هر چیزی در این جهان که سبب دارد، ذهن ما می‌گوید این کار به وسیله این سبب پیش آمده، ما سبب داریم یا مسبب داریم در این جهان و آن چیزی که نتیجه شده است. علت و معلول داریم. می‌گوید این کار علت و معلولی نیست که شما با ذهنتان بتوانید برقرار بکنید. شما دنبال سبب‌های ذهنی نگردید. فضا را باز کنید، طلب کنید برای این‌که در راه رسیدن به خدا و زنده شدن به او سبب‌های ذهنی مهم نیستند، به کار نمی‌آیند.

هر که را بینی طلب‌کار ای پسر

یار او شو، پیش او انداز سر

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۴۶)

کز جوار طالبان، طالب شوی

وز ظلال غالبان، غالب شوی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۴۷)

گر یکی موری سلیمانی بجست

منگر اندر جستن او سست سست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۴۸)

پس به ما می‌گوید که ای پسر یعنی هر کدام از ما، ظلال به معنی سایه هست، هر که را دیدی طلب‌کار واقعی است می‌خواهد به خدا زنده بشود و دارد کار می‌کند، در این راه صادق است و صمیمی است، مثل همه شما که می‌نشینید این شعرها را می‌خوانید تأمل می‌کنید، برحسب هر بیتی تغییر می‌کنید، به خودتان اعمال می‌کنید، فضا را باز نگه می‌دارید، هرکه را طلب‌کار دیدی از این نوع که اصیل است در این صورت یار او شو. «پیش او انداز سر» یعنی تسلیم بشو با او رفیق بشو، منت را بالا نیاور شبیه او بشو، سرت را بیانداز یعنی سر من‌ذهنی را بیانداز، من‌ذهنی‌ات را بالا نیاور، با او رفیق بشو یار بشو، یار زندگی بشو. بگذار از طریق قرین این شخص روی تو اثر بگذارد.

در مورد مولانا این کاملاً صادق است. ما یار مولانا می‌شویم و سر من‌ذهنی‌مان را می‌اندازیم و نمی‌گوییم حالا که این‌جا را درست گفته غلط گفته، ما قضاوت نمی‌کنیم. اگر قضاوت کنید، سرتان را نمی‌اندازید که با هم‌جواری و قرین شدن با طالبان، طالب می‌شویم و در سایه غالبان غالب می‌شویم آن‌هایی که غالب به من‌ذهنی شدند پیروز شدند و فضا را باز کردند مثل مولانا، ما هم غالب خواهیم شد. اگر یک موری سلیمان را بجست ما هم به‌عنوان

انسان کوچک که هنوز من‌ذهنی دارد ما هم می‌توانیم سلیمانِ خدا را جستجو کنیم. مورچه سلیمان را جُسته، نماد این است که ما هم مورچه‌ای هستیم که می‌توانیم دنبال زنده‌شدن به خدا باشیم.

هرچه داری تو، ز مال و پیشه‌ای نه طلب بود اوّل و اندیشه‌ای؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۴۹)

الآن مثال می‌زند. می‌گوید که هرچه که مال داری تو به‌دست آورده‌ای یا پیشه‌ای داری، اوّل یک اندیشه نبود؟ بعدش طلب؟ درست هم هست. هر کسی به جایی رسیده، مالی به‌دست آورده یا حرفه خوبی یاد گرفته، اوّلش یک اندیشه بود، آمده سرش گفته من می‌خواهم این حرفه را یاد بگیرم. آن‌قدر صادق بوده در کار، این‌قدر کاری بوده که بالاخره به آن مال و پیشه رسیده. در مورد زنده شدن به خدا هم همین مصداق دارد. الآن به‌صورت اندیشه است و باید با فضاگشایی به‌صورت طلب دربیاید، همّت در ما به‌کار بیفتد. همّت درواقع عزت و شرف ما است به‌عنوان زندگی زنده که خم نشویم به همانیدگی‌ها و آفلین را کنار بزنیم و بدانیم که خداوند دوست ندارد که آفلین در مرکز ما باشد و بقیه چیزهایی که امروز خواندیم به عمل دربیآوریم.

آدرس شبکه‌های گنج حضور در تلگرام



t.me/ganjehozourProgramsText